

این همان است که به او غوزیا نیز می‌گویند. او تا زمان مرگت خود فرمان راند و روزگار پادشاهی‌اش پنجاه و دو سال بود. پس از او یوثام بن غوزیا تا زمان مرگت برای شانزده سال فرمان راند. آنگاه حزقیای بن احاز تا زمان مرگت پادشاهی کرد. گویند: او همروزگار شعیا بود که پایان زندگی‌اش را به آگاهی او رساند و او به نزد خدا لایه کرد و خدا زندگی او دراز فرمود و شعیا فرمان یافت که گزارش آن به وی برساند. برخی دیگر گویند: همروزگار شعیا در این‌داستان، صدقیای خوانده می‌شد چنان که یاد او بخواهد آمد.

## داستان شعیای پیامبر و پادشاه روزگار او از بنی اسرائیل و روانه شدن سنحاریب<sup>۱</sup> به سوی اسرائیلیان

گویند: خدای بزرگ، چیزی را به موسی وحی کرده بود که یاد آن در قرآن پیامده است. خدا فرماید: در نامه خویش به فرزندان اسرائیل پیام دادیم که بی گمان دوبار در زمین تباهی خواهید کرد و سپس بزرگی خواهید جست بزرگی جستنی نهمار. چون هنگام یکمین آید از آن دو، بر شما بندگان از خود فرستیم سخت زورمند که در سرایها به جست و جو درآیند و شما را پیگرد کنند و این خود نویدی کردنی است. آنگاه آوردگاه به زیان ایشان به شما سپاریم و شما را فرزندان و داراییهای فراوان بخشیم و سپاهیان تان را از آنچه بودید، انبوه تر سازیم. اگر نیکویی کنید به سود خود کنید و اگر بدی کنید، به زیان خودتان کرده باشید. چون هنگام کیفر کردن تباهکاری پسینه فرارسد، در چهره های شما اندوه پدید آورند و به مزکت (مقدس) درآیند و تا آنجا که توانند، به ویرانی کشانند. خدا همی خواهد که بر شما ببخشاید و اگر بازگردید، بازگردیم. و دوزخ

۱. سنحاریب (سنحاریب): پادشاه آشور (۷۰۵-۶۸۱ ق.م). پسر و جانشین سارگون دوم. به سنگدلی و خونریزی بلند آوازه بود. بیت المقدس را در ۷۰۱ ق.م محاصره کرد و هم پیمانان فینیقی و فلسطینی را درهم شکست. بابلیان بر او شوریدند و او به سال ۶۸۹ شهر ایشان را به ویرانی کشید. در شورش که پسرش اسرحدون در آن شرکت جست، کشته شد. کاخهای بزرگ و بوستانهای بشکوه در نینوا بساخت و پدید آورد و کاریزها برای آوردن آب روان گردانید.

را برای ناسپاسان زندان جاودان ساختیم (بنی اسرائیل / ۱۷ / ۴-۷).

گویند: گناهان و رویدادهای ناخوش در بنی اسرائیل رو به فزونی نهاد و خدا از مهری که به ایشان داشت، از ایشان درمی گذشت. نخستین کیفری که خدا بر ایشان فرود آورد، به روزگار پادشاهی از ایشان به نام صدقیه بود. شیوه بر این بود که چون مردی از ایشان به پادشاهی می رسید، خدا به سوی او پیامبری برمی انگیزت که او را راهنمایی می کرد و آنچه می خواست به وی وحی می فرمود. ایشان را آیینی جز تورات نبود. چون صدقیه به پادشاهی رسید، خدای بزرگ شعیا را به سوی او روانه ساخت و او همان بود که مژده آمدن عیسی و محمد بداد علیهما السلام. چون خواست که پادشاهی او به سر آید، رویدادهای ناخوش در میان اسرائیلیان رو به فزونی نهاد و خدا سنحاریب شاه بابل را با سپاهسانی بس انبوه که زمین و آسمان را پر می کردند، بر سر بنی اسرائیل فرستاد. او بیامد و در بیت المقدس لشکر بداشت و آن را در میان گرفت. پادشاه بنی اسرائیل بیمار بود و زخمی بر پا داشت. شعیای پیامبر بیامد و به او گفت: سپارش خود بکن که به زودی خواهی مرد. پادشاه رو به نیایش و ستایش خدا آورد. خدا فراخوان او را پاسخ داد و به شعیا وحی کرد که عمر پادشاه صدقیه را پانزده سال بیفزودیم و او را از دشمنش سنحاریب وارهاندیم. چون شعیا پیام بگزارد، درد از پادشاه برفت و او بهبود یافت.

آنگاه خدا فرشته ای بر سپاهیان سنحاریب فرستاد که بر سر ایشان فریادی کشید که از گزند آن همگی بمردند به جز شش تن که یکی خود سنحاریب و دیگران پنج تن از دبیران او بودند. برخی گویند که یکی از ایشان بخت نصر<sup>۲</sup> بود. صدقیه با بنی اسرائیل به لشکرگاه ایشان

۲. بخت نصر یا نبوکدنصر (Nabukadnassar) [در زبان بابلی به معنی «نبو نگهبان افسر شاهی»] یا نبوخذنصر (Nebuchadnezzar) نام دوتن از پادشاهان بابلی است: یکی نصر یکم که از ۱۱۴۶ تا ۱۱۲۳ ق م فرمان راند. دیگری بخت نصر دوم و بسیار بلند آوازه، پادشاه بابل (۶۰۶-۵۶۲ ق م). وی از بزرگترین پادشاهان جهان باستان بود.

رفتند و همه دارایی‌های ایشان را به تاراج بردند و به جست و جوی سنحاریب روانه شدند و او را با یارانش بیافتند. آنان را بگرفتند و بند برنهادند و به نزد وی آوردند. او به سنحاریب گفت: رفتار خدا را با ما چه گونه دیدی؟ گفت: گزارش کار پروردگارتان را به من آوردند و یاری او به شما را به من گفتند ولی بدان گوش ندادم. او ایشان را در بیت المقدس بچرخاند و سپس به زندان افکند.

خدا به شعیا وحی فرمود که پادشاه را فرمان آزاد کردن سنحاریب و همراهان وی دهد. او ایشان را آزاد کرد و آنان به سوی بابل بازگشتند و به مردم خود گزارش دادند که خدا با ایشان و سپاهیان‌شان چه کرد. سنحاریب هفت سال پس از آن بماند و بمرد.

برخی از اهل کتاب گمان می‌برند که پیش از سنحاریب، یکی از پادشاهان بابل بر بنی اسرائیل تاخت که بدو کفرو (کیفو) می‌گفتند. بخت نصر پسر عموی و دبیر وی بود. خدا بادی بر ایشان فرستاد که همگی را نابود کرد و او با دبیرش از گزند بچست. این بابلی را یکی از پسرانش بکشت. بخت نصر برای دوستش به خشم آمد و پسر را بکشت که پدر را بکشته بود. سنحاریب پس از آن روانه شد و پای تخت او نینوا بود. او سرفت و همراه پادشاه آن روز آذربایجان بر

پدرش دومین دولت بابل را پایه گذارد و نام او نبوپلسر بود. بخت نصر به روزگار پدر به رویارویی مصریان رفت که باختر فلسطین و سوریه را بگرفته بودند. به سال ۶۰۵ ق م نکو فرعون مصر را شکست داد و گزند مصریان را بزدود. به گفته تورات، یهو یاقیم پادشاه یهودیه بر وی بشورید و او شورش را به سال ۵۹۷ ق م فرو نشاند و اورشلیم را بگرفت و یهو یاکین و گروه انبوهی از بزرگان یهود را بکشت و صدقیا را بر تخت نشاند. سپس شورش دیگری روی داد. اورشلیم پس از محاصره‌ای دراز فروافتاد و بخت نصر آن را سراسر به ویرانی کشید و شاه یهودیان و بسیاری از بزرگان ایشان را به بابل انتقال داد و در آنجا به زندان افکند و از اینجا روزگار «اسارت بابلی» (۵۸۶-۵۱۶ ق م) پیش آمد. بخت نصر پادشاهی نیرومند و شیفته ساختمان‌سازی بود. به روزگار او امپراتوری بابل به اوج شکوه مندی خود رسید و بابل از بزرگ‌ترین شهرهای جهان باستان گردید. او «باغ‌های آویزان» بابل را برای همسر زیبای خود بساخت که از «شگفتی‌های هفت‌گانه» جهان باستان است.

اسرائیلیان تاخت و از ایشان بسیار بکشت. سپس کار سنحاریب با پادشاه آذربایجان به ناسازگاری و نبرد کشید چندان که لشکریان‌شان از میان رفتند. بنی‌اسرائیل بیرون رفتند و دارایی‌های هر دو سپاه را به یغما بردند.

برخی گویند: روزگار پادشاهی تا مرگ سنحاریب بیست و نه سال بود و آن پادشاه که سنحاریب وی را در میان گرفت، حزقیاء خوانده می‌شد. چون حزقیاء بشد، پسرش منشی برای پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد. پس از او آمون به گاه برآمد تا یارانش او را بکشتند و او دوازده سال فرمان راند. به دنبال او پسرش یوشا پادشاه شد که فرعون اجدع (بینی بریده) مصر خونش بریخت و او سی و یک سال فرمانرانی کرد. سپس پسرش یاهواحاز بن یوشا به تخت برآمد که فرعون بینی بریده او را برکنار ساخت و یویاقیم بن یاهواحاز را به جای او برنشاند و باژی بر وی بست که پیوسته به نزد وی فرستد. مدت پادشاهی او دوازده سال بود. پس از او پسرش یویاحین پادشاه شد که بخت نصر با او جنگید و سه ماه پس از پادشاه شدنش او را به بابل فرستاد. به دنبال او پسر عمویش یقونیا را به پادشاهی برداشت و او را صدقیه نام گذاشت. صدقیه با او از در ناسازگاری درآمد که بخت نصر با او جنگید و بر او پیروز گردید و او را به بابل کشانید و دو پسرش را در برابر دیدگانش سر برید و میل در چشمان او کشید و بیت‌المقدس و هیکل را نابود گردانید. او بنی‌اسرائیل را به اسیری گرفت و به بابل برد. آنان بماندند تا بدان بازگشتند و این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد. همه روزگار پادشاهی صدقیه یازده سال بود.

برخی گویند: خدا به شعیا وحی کرد که به میان بنی‌اسرائیل درآید و ایشان را به یاد خدا آورد (یا خدا را به یاد ایشان آورد) و آنچه را بر زبان وی می‌آورد، به ایشان یادآوری کند چه گناه و کارهای زشت در میان بنی‌اسرائیل رو به فزونی نهاده بود. او چنان کرد و آنان

آهنگ وی کردند که او را بکشند. او از ایشان گریخت و به درختی پناه آورد که برای وی از هم باز شد و او به میان آن رفت ولی دیو دامن جامه او بگرفت و آن را به اسرایلیان فرامود. آنان آره بر درخت گذاشتند و آن را با پیامبر از بالا تا پایین به دو نیم کردند.

درباره پادشاهان ایشان جز این هم گفته‌اند که ما آن را فرو-  
هشتیم و نوشتیم تا سخن به درازا نکشانیم چه از دیگر سو، به نقل  
آن اعتماد نداشتیم.

## پادشاهی لهراسب و پسرش بشتاسب و پدیدار شدن زرتشت

پیش‌تر گفتیم که چون زمان درگذشت کیخسرو فرارسید، پس از خود پسر عمویش لهراسب بن کیوخی بن کیکاووس را به پادشاهی برگزید. پس لهراسب پسرِ پسرِ کیکاووس است. چون او به پادشاهی رسید، برای خویش تختی زرین برگرفت و آن را به گونه‌گونه گوه‌های گرانبها بیاراست. در سرزمین خراسان برای او شهر بلخ را ساختند که نام «زیباشهر» بدان داد. وی دبیرخانه‌های جداگانه پایه‌گذاری کرد و به سرپرستی هرکدام دبیری گرانمایه برگماشت. پادشاهی او با گزینش سربازان به نیرومندی گرایید و او زمین را آبادان ساخت و برای روزی سپاهیان باژ بر مردم نهاد.

شکوه‌مندی ترکان به روزگار او بالا گرفت و او با سپاهیانش خود به شهر بلخ آمد که با ایشان به جنگ پردازد و نبرد بازد.

وی در میان شهروندان خویش مردی نیکوکار و پسندیده بود و همسایگانی را که با وی دشمن بودند، به سختی سرکوب می‌کرد و یاران خود را نیک و ارسی می‌فرمود؛ همتی بلند و پیکری ستبر داشت. چندین رود روان ساخت و شهرها آباد کرد و پادشاهان هند و روم و

باختر باژ به دربار او روانه ساختند و از بیم و هراس وی برای او نامه نوشتند و او را شاهنشاه خود خواندند.

سپس او از پادشاهی کناره گرفت و پارسایی پیشه کرد و به پرستش خدا روی آورد و پسرش بشتاسب را به کار پادشاهی و جانشینی خود برگزید. روزگار پادشاهی او صد و بیست سال بود.

پس از او پسرش بشتاسب بر سر کار آمد و به روزگار او زرادشت بن سقیمان (زرتشت پسر سپیتمان) پدیدار شد و دعوی پیغمبری کرد و مجوسان (آذریستانیان) از او پیروی کردند. به گمان اهل کتاب، زرتشت از مردم فلسطین بود و خدمت یکی از شاگردان ارمیای پیامبر می کرد و یار ویژه او بود. پس به وی خیانت ورزید و بر او دروغ بست که آن شاگرد خدا را بر وی بخواند و او گرفتار پیسی گشت و رو به سرزمین آذربایجان آورد و در آنجا آیین زرتشی را پایه گذارد.

برخی گویند: او ایرانی بود و کتابی بنگاشت و با آن سراسر زمین را در نوشت ولی کسی معنی آن را در نیافت. او گمان می برد که نبشته او به زبانی آسمانی است که یزدان پاک با وی بدان سخن رانده است. او کتاب خود را «اشتا» (اوستا) نامید و از آذربایجان روانه ایران گشت ولی ایرانیان کتاب او را در نیافتند و نپذیرفتند. پس او به هندوستان شد و کتاب خود بر پادشاهان آن عرضه داشت و سپس به چین و ترکستان رفت ولی کسی او را نپذیرفت و همگان او را از کشور خود بیرون کردند. آنگاه وی آهنگ فرغانه کرد و پادشاه آن خواست که او را بکشد و زرتشت رو به سوی بشتاسب بن لهراسب آورد که او را به زندان افکند و چندی در زندان بداشت. زرتشت سپیتمان بر کتاب خویش تفسیری به نام زنسد نوشت و آنگاه آن را با کتاب دیگری شرح داد و پازند خواند که به معنی تفسیر تفسیر است از آن رو که «زند» به معنی «تفسیر» می آید. در این کتاب دانش‌های گوناگونی مانند ریاضیات، اخترشناسی، پزشکی و جز آن



است. برخی از نبشته‌های کتاب او چنین است: به آنچه شما را فرمایم در آویزید تا مردی سوار بر اشترِ سرخ در سر هزار و ششصد سال به نزد شما آید. خواسته‌اش از این مرد، پیامبر ما محمد است صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ [وَآلِهِ] وَسَلَّمَ. از اینجا میان ایرانیان و تازیان دشمنی پدید آمد. سپس در گزارش کارهای شاپورشانه شکاف یاد می‌شود که یکی از انگیزه‌های جنگیدن با تازیان همین سخن بوده است. و خداداناتراست سپس بشتاسب فرمان داد که زرتشت را حاضر آوردند و او در بلخ بود. چون بر پادشاه درآمد، آیین خود را برای وی بازگشود و پادشاه آن را بسی خوش داشت و پیرو او گشت و مردم را به زور وادار به فرمانبری از او کرد و گروه انبوهی از ایشان بکشت تا آن را پذیرفتند و در برابر آن سر کرنش فرود آوردند.

مجوسان (آذرستایان) گمان می‌برند که نژاد او از آذربایجان است. او از بام ایوان بر پادشاه درآمد و در دستش پاره‌ای آتش بود که با آن بازی می‌کرد و دستش نمی‌سوخت. هرکس آن را از دست وی می‌گرفت، سوزشی نمی‌دید. پادشاه از او پیروی کرد و فرمانبر آیین وی گشت و آتشکده‌ها در سراسر کشور بساخت و از آن آتش در آنجا آذر افروخت. اینان گمان می‌برند، آتش‌هایی که تاکنون در آتشکده‌ها دارند، از آن آتش است.

اینان دروغ می‌گویند زیرا چون محمد (ص) از سوی خدا به پیامبری برانگیخته گشت، همه آتش‌ها - از آن میان آتش‌های مجوسان - فروخاموشید و این را در جای خود بازخواهیم گفت، به خواست خدای بزرگ.

پدیدار شدن زرتشت سپیتمان سی سال پس از آغاز پادشاهی بشتاسب بود. او برای پادشاه کتابی آورد که گمان می‌برد وحی خدای بزرگ است. آن کتاب را در پوست دوازده هزار گاو بکنند یا به آب زر بنگاشتند. بشتاسب آن را در جایی در شهر استخر نهان ساخت و

فرمود که توده مردم را از فراگیری آن بازدارند<sup>۱</sup>.

بشتاسب و پدراننش آیین صابئان می‌داشتند. دیگر گزارش‌های وی را در جای خود یاد خواهیم کرد.

---

۱- گزارش ابن اثیر از این رویدادها غرض آلود و آشفته است. پژوهشگر فرهیخته را نمی‌سزد که درباره مخالفان خود بدین گونه سخن راند. زندگی و آموزش‌های زرتشت روشن‌تر از آن است که این کردها بر دامن آن بنشینند. قرآن مجید هم با اشاره‌ای ظریف، تقریباً آیین زرتشتی را یکی از آیین‌های درست و آسمانی خوانده است و پیروان آن را - با شرایط بایسته - اهل رستگاری دانسته است (حج/۲۲/۱۷).

## داستان رفتن بخت نصر به سوی بنی اسرائیل

دانشوران درباره‌هنگامی که بخت نصر بر سر اسرائیلیان فرستاده شد، به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: این رویداد به‌روزگار ارمیای پیامبر و دانیال و حنania و عزاریا و میشاییل (میلساییل) بود. نیز گفته‌اند: خدا از آن رو او را بر سر بنی اسرائیل فرستاد که یحیی بن زکریا را کشتند. گویندگان گفتار نخست بیش‌ترند.

آغاز کار او همان بود که سعید بن جبیر یاد کرد و گفت: مردی از فرزندان اسرائیل کتاب می‌خواند و چون به این گفته‌ی خدای بزرگ رسید که فرمود «بندگان سرسخت و سختگیر خود را بر سر شما اسرائیلیان فرستیم» (بنی اسرائیل/۱۷/۴)، گفت: خداوند، این مرد را به من بنمای که نابودی بنی اسرائیل را بر دست او انجام خواهی داد. او را در خواب، مردی بینوا نشان دادند که در بابل می‌زیست و بدو بخت نصر می‌گفتند. او بر راه بازرگانی روانه‌ی بابل شد و بینوایان را همی خواند و از بخت نصر همی پرسید. سرانجام او را بر بخت نصر رهنمون گشتند. وی در پی بخت نصر فرستاد که او را بیاوردند و دید که گدایی بیمار است. او در کنار بخت نصر بماند و به درمان وی پرداخت تا بهبود یافت. چون از بیماری برخاست، او را هزینه‌ای بخشید و آهنگ سفر کرد. بخت نصر گریان به‌وی گفت: تو با من چندین خوبی کردی و من یارای پاداش دادن تو را ندارم! آن مرد اسرائیلی گفت: می‌توانی پاداش دهی. نامه‌ای بنویس که اگر به پادشاهی رسی، مرا آزاد سازی و آزار نرسانی.

## داستان رسیدن قبیله‌های عربی به عراق و فرود آمدن ایشان در حیره

این کلبی گوید: چون بخت نصر درگذشت، عربی‌هایی که وی ایشان را در حیره ماندگار ساخت، به مردم انبار پیوستند و حیره برای روزگاری بس دراز ویران ماند و مردم آن در انبار می‌زیستند و هیچ رونده یا آینده‌ای از عرب‌ها رو به حیره نمی‌آورد. چون فرزندان معد بن عدنان و همراهان‌شان از قبیله‌های عربی افزون گشتند و جنگ‌ها ایشان را از هم دریدند، به جست‌وجوی روستاها (جاهای آباد) در سوی یمن و بلندی‌های شام بیرون آمدند و برخی از ایشان روانه بحرین گشتند و در آن فرود آمدند و در اینجا دسته‌هایی از قبیله «آزد» بودند. کسانی که از تهامه آمدند، اینان بودند: مالک و عمرو پسران قهم بن تیم بن اسد بن وبرة بن قضاعه و مالک بن زهیر بن عمرو بن فهم با دسته‌هایی از مردم ایشان. غطفان بن عمرو بن طمشان بن عوذ بن منات بن یقدم بن اقصی بن دعمی بن ایاد بن نزار بن معد بن عدنان و دیگر کسان از ایاد به ایشان پیوستند. در این زمان قبیله‌هایی از عرب در بحرین گرد آمدند و بر ماندن در آنجا همدستان شدند و با یکدیگر پیمان همیاری و همکاری بستند و دست یگانه‌ای گشتند و نام «تنوخ» (ماندگار شدن) ایشان را گرد هم آورد. بطن‌هایی از نماره بن ملک نیز فراز آمدند و به نزد ایشان ماندگار شدند. مالک بن زهیر، جزیمه ابرش بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس از دی را به ماندگار شدن با خود فراخواند و خواهرش لمیس را به همسری

از آن چیزها که سزاوار پیوست شدن به این رویدادهاست، این است که ترکان با یکدیگر فراهم آمدند (و از ایشان بچناک و بختی و جز این دو بودند) و آهنگت شهری رومی به نام «ولیدر» کردند و این به سال ۳۲۲ هجری بود. اینان آن شهر را در میان گرفتند و گزارش کارشان به ارمانوس رسید. وی سپاهی گران به رزم ایشان بفرستاد که دوازده هزار رزمنده ترسا در میان ایشان بودند. جنگی سخت درگرفت و رومیان شکست یافتند و ترکان بر شهر چیره شدند و آن را ویران کردند و بسیاری از مردم آن را بکشتند و اسیر گرفتند و چپاولهای بسیار کردند. سپس رو به سوی کنستانتین اوپل آوردند و آن را برای ۴۰ روز در میان گرفتند و بر سرزمینهای روم تازش آوردند و ترکتازیهایشان تا درون سرزمینهای فرنگان کشش یافت. سپس بازگشتند.

بکشتند و سرش را برای کنستانتین فرستادند که از مرگ او سخت اندوهناک شد و شیون کرد.

اما ارمانوس ۴ سال پس از پارسا شدن درگذشت. پادشاهی کنستانتین در بازمانده روزگار مقتدر و قاهر و راضی و مُستکفی و پاره‌ای از خلافت مُطیع به درازا کشید. سپس کنستانتین بن اندروکوس بر این کنستانتین بشورید. پدرش به سال ۲۹۴ هجری به نزد مکتفی آمده بر دست وی به آیین اسلام گراییده بود. پسرش از راه ارمنستان و آذربایجان به سرزمین روم گریخت و مردمی انبوه بر وی گرد آمدند و پیروان او افزون شدند. او رو به سوی کنستانتین اوپل آورد و با پادشاه کنستانتین بر سر پادشاهی درآویخت. این به سال ۳۰۱ هجری بود. پادشاه بر او چیره شد و او را بکشت.

فرمانروای رومیه نیز سر از فرمان وی برتافت. این شهر پای‌تخت پادشاه فرنگ بود. فرمانروای رومیه نام پادشاه بر خود نهاد و جامه پادشاهان پوشید. فرمانروایان رومیه پیش از این از پادشاهان روم و خداوندان کنستانتین اوپل فرمان می‌بردند و از ایشان دستور می‌گرفتند. چون سال ۳۴۰ هجری فرارسید، پادشاه رومیه نیرومند شد و از فرمان او بیرون رفت. کنستانتین سپاهیان به جنگ وی و فرنگان همراه وی فرستاد که دو سپاه دیدار کردند و در میانه جنگ افتاد. رومیان شکست خوردند و سرکوب شده به کنستانتین اوپل بازگشتند. در این هنگام کنستانتین دست از ناسازگاری برداشت و میان ایشان خویشاوندی پدید آمد چه کنستانتین دختر پادشاه رومیه را برای پسرش به همسری برگزید. کار فرنگان پس از این پیوسته رو به نیرومندی و فزونی نهاد و پهنه فرمانروایی‌شان گسترش یافت چنان که ایشان بر بخش‌هایی از آندلس چیره شدند که این را بخواهیم گفت. نیز ایشان جزیره صقلیه (سیسیل) و سرزمین‌های کرانه شام و بیت المقدس را چنان که یاد خواهیم کرد، بگرفتند. سرانجام ایشان به سال ۶۰۱ هجری کنستانتین اوپل را بگرفتند که این را به خواست خدا بخواهیم گفت.

سپس بسیل صقلبی ۲۰ سال به روزگار مُعْتَز و مُهْتَدی و آغاز کار مُعْتَمِد عباسی فرمان راند. مادرش صقلبی (اسلاوی) بود و او را به وی نسبت دادند.

حمزه اصفهانی درباره‌ی وی نادرست گفته است. وی به هنگام یاد کردن از میخاییل گوید: پس از این، پادشاهی از رومیان انتقال یافت و به صقلیبیان رسید و بسیل صقلبی به گمان اینکه پدرش صقلبی بوده است، او را بکشت.

پس از وی پسرش الیون بن بسیل ۲۶ سال به روزگار مُعْتَمِد و مُعْتَصِد و مُکْتَفی و آغاز خلافت مُقْتَدِر عباسی فرمان راند. برخی گویند: درگذشت او به سال ۲۹۷ هجری بود.

سپس برادرش الاکسندروس يك سال و دو ماه در دیبله پادشاهی کرد. برخی گویند: او را به علت بد رفتاری به گونه‌ای نهانی و ناگهانی بکشتند. سپس کنستانتین بن الیون بر سر کار آمد. او کودک بود و کارهای او را بطریق دریا به نام ارمانوس می‌چرخاند. او برای خود شرط‌هایی گذاشت. از آن میان اینسکه: وی خواستار پادشاهی نیست و خود یا فرزندانش تاج بر سر نخواهند گذاشت. هنوز دو سال نگذشت که وی و فرزندانش را پادشاه خواندند و او با کنستانتین بر تخت نشست. او را سه فرزند بود. یکی را خایه بکشید و او را بطریق ساخت تا از رقابت ایمن باشد زیرا بطریق بر پادشاه فرمان می‌راند. او تا سال ۳۳۰ هجری بر حال خود بماند. سپس دو پسرش با کنستانتین همداستان شدند که پدر خود را از گاه برانگیزند. آن دو بر وی درآمدند و او را گرفتند و به‌دیری در جزیره در نزدیکی کنستانتین اوپل بردند. دو پسر همراه کنستانتین پیرامون ۴۰ روز ماندند و آهنک کشتن او کردند. او بر آن دو پیشی گرفت و هر دو را دستگیر ساخت و به دو جزیره در دریا فرستاد. یکی از آن دو بر گماشته خود جست و او را بکشت. مردم جزیره او را گرفتند و

ترسایان. ولی نکفوز نوشت: از بهمان، پادشاه روم. او می‌گفت: من پادشاه یا فرمانروای همه ترسایان نیستم. رومیان عرب‌ها را «سارکیوس» (بندگان ساره) می‌خواندند که اشاره به هاجر مادر اسماعیل است. نکفوز ایشان را از این کار بازداشت. میان نکفوز و برجان به سال ۱۹۳ هجری جنگ درگرفت که او در آن کشته شد.

پس از او با سفارش وی، پسرش استبراک به پادشاهی رسید و دو سال فرمان راند. سپس میخاییل بن جرجس پسر عموی نکفوز پادشاه شد. برخی گویند: او پسر استبراک بود و دو سال در خلافت امین فرمان راند. برخی بیش از این گفته‌اند. سپس الیون شناخته با نام بطریق بر او شورید و بر کار چیره شد و او را به زندان افکند. الیون بطریق ۷ سال و ۳ ماه فرمان راند. پس یاران میخاییل دست به آزاد کردن سرور خود برآوردند و الیون کشته شد. یاران میخاییل پیروز گشتند و میخاییل به پادشاهی بازگشت. برخی گویند: او به روزگار الیون پارسایی پیشه کرد و روزگار پادشاهی‌اش در این بار دوم ۹ سال بود. برخی گویند بیش از این بود.

پس از او توفیل بن میخاییل ۱۴ سال پادشاهی کرد و او همان بود که زبطره را بگشود و این کار انگیزه آن شد که معتمم عباسی آهنگ رزم کند و عموریه بگشاید. مرگ او به روزگار واثق عباسی بود.

پس از آن پسرش میخاییل ۲۸ سال فرمان راند. کارها را مادر وی می‌چرخاند و او آهنگ کشتن مادر کرد ولی مادر به دیر پناه برد و پارسایی پیشه کرد. در این زمان مردی از مردم عموریه از فرزندان پادشاهان پیشین به نام «پسر بقراط» بر او شورید. میخاییل با اسیرانی که از مسلمانان داشت، به رزم وی رفت و بر او پیروز گشت و او را بکشت. سپس بسیل صقلی بر وی شورید و بر تاج و تخت چیره گشت و میخاییل را بکشت و این به سال ۲۵۳ هجری بود.



همروزگار سلیمان بن عبدالملک بود. پس از وی الیون پسر کنستانتین (به علت ناتوانی وی از جهاننداری) بر سر کار آمد و با رومیان پیمان بست که مسلمانان را از کنستانتین اوپل دور بدارد. آنان او را پادشاه کردند و روزگار پادشاهی او به ۱۶ سال برآمد. او در همان سالی درگذشت که مردم با ولید بن یزید بن عبدالملک بیعت کردند.

پس از او پسرش کنستانتین ۱۱ سال فرمان راند و به روزگار او دولت اموی برافتاد. او در بیستمین سال فرمانروایی منصور درگذشت.

سپس پسرش الیون ۱۹ سال و ۴ ماه در بازمانده فرمانروایی منصور پادشاهی کرد و در خلافت مهدی درگذشت. پس از او رینی زن الیون بن کنستانتین همراه پسرش کنستانتین بن الیون فرمان راند. این زن در بازمانده روزگار مهدی و هادی و آغاز خلافت رشید کارها را می‌چرخاند. چون پسرش بزرگ شد، میان وی و رشید را برهم زد (و مادرش با وی در آشتی به سر می‌برد). رشید آهنگ او کرد و میان آن دو جنگ افتاد که وی شکست خورد و نزدیک بود که به اسیری گرفته شود. مادرش او را بگرفت و میل در چشم کشید و پنج سال به تنهایی فرمان راند و با رشید به راه آشتی رفت.

پس از وی نکفوز پادشاه شد که فرمانروایی را از آن زن بستاند و ۷ سال و ۳ ماه فرمانروایی کرد. او نَقْفُوز (نکفوز) پدر استبراک بود. من نام وی را در بسیاری از کتاب‌ها به سکون قاف دیدم تا مردی را دیدار کردم که می‌گفت نام وی نَقْفُوز به فتح قاف است. نکفوز پسرش استبراک را به پادشاهی پس از خود برگماشت و او نخستین کس از رومیان بود که چنین می‌کرد. این شیوه پیش از او شناخته نبود. پادشاهان روم پیش از نکفوز ریش خود می‌تراشیدند و پادشاهان ایران نیز چنین می‌کردند و لسی نکفوز نکرد. پادشاهان روم پیش از او در آغاز نامه چنین می‌نوشتند: از بَهْمَان، پادشاه

بخواهد آمد.

به روزگار او ششمین سنهودس (همایش) برپا گشت و مردی به نام کورس اسکندری را نفرین فرستاد. وی با ملکیان از در ناسازگاری درآمد و با مارونیان همساز گشته بود.

آنگاه پسرش کستاخمس برای ۱۵ سال بر سر کار آمد و او همروزگار علی علیه السلام بود و معاویه اموی. سپس هرکل کهتر پسر کنستانتین ۴ سال و ۳ ماه فرمان راند؛ سپس کنستانتین بن کستا ۱۳ سال در پاره‌ای از روزگار معاویه، پسرش یزید بن معاویه، معاویه بن یزید، مروان بن حکم و آغاز کار عبدالملک بن مروان؛ استیان شناخته با نام «بینی شکافته» ۹ سال به روزگار عبدالملک بن مروان. رومیان او را از گاه به زیر آوردند و بینی بشکافتند و به جزیره‌ای دورافتاده راندند. او بگریخت و به پادشاه خزر پیوست و از او یاری خواست ولی کمک نیافت و از این‌رو، به شاه بر جان روی آورد. پس از او لونتش ۳ سال به روزگار عبدالملک فرمان راند و سپس پارسایی پیشه کرد و روی از پادشاهی برگاشت. سپس ابسمیر شناخته با نام طرسوسی ۷ سال پادشاهی کرد. استیان همراه بر جان آهنگک وی کرد و میان آن دو جنگ‌های بسیار برفت که استیان در آن پیروز گشت و او را برکنار کرد و به پادشاهی بازآمد. این به روزگار ولید بن عبدالملک بود. استیان بر اورنگک پادشاهی استوار گشت. او برای شاه بر جان پیمان بسته بود که هر ساله برای وی پاژ بفرستد. وی رومیان را به زیر تازیانه ستم گرفت و انبوهی از ایشان بکشت. ایشان بر او گرد آمدند و او را بکشتند. دومین روزگار پادشاهی وی دو سال و نیم بود. کشته شدن وی در آغاز فرمانرانی سلیمان بن عبدالملک بود. پس از او نستاس بن فیلفوس به پادشاهی رسید. به روزگار او میان رومیان اختلاف بود و از این‌رو او را برکنار کردند و از کشور بیرون راندند.

سپس تیدوس شناخته با نام «ارمنی» به‌گاه برآمد و او نیز

پادشاهی اش بازگرداند چنان که یاد آن به خواست خدا بیاید. در این هنگام فوکاس بر پادشاهی دست یافت و او از بطریق‌های موریس بود. او بر خداوند خود شورید و او را به گونه‌ای نهانی و ناگهانی بکشت و پس از وی به فرمانروایی روم در نشست. روزگار پادشاهی او ۸ سال و ۴ ماه بود. چون به گاه برآمد، به پیگرد فرزندان و پیرامونیان موریس برخاست و کشتارشان کرد. خسروپرویز این بشنید و برآشفته و سپاهیان انبوه روانه شام و مصر ساخت و هر دو را بگرفت. لشکریان او مردمانی بسیار از ترسایان را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. گزارش آن به هنگام یاد کردن از خسروپرویز بنخواهیم آورد.

آنگاه امپراتور هرکل بر اورنگ پادشاهی نشست. چگونگی پادشاه شدن وی این بود که چون لشکریان ایران بر سرزمین روم و رومیان تاختند، راه خود را دنبال کردند تا به خلیج کنستانتین‌اوپل رسیدند و آن را در میان گرفتند. هرکل در این هنگام برای مردم شهر از راه دریا خواروبار و سازوبرگ می‌آورد. این کار برای رومیان پسند افتاد و دلاوری و مردانگی او آشکار گشت و رومیان بدو دل بستند. او ایشان را بر فوکاس بشورانند و کارهای زشت وی را به ایشان بنمایاند. آنان بر او شوریدند و او را بکشتند و هرکل را به گاه برآوردند.

### لایه سوم، پادشاهان روم پس از هجرت

نخستین ایشان هرکل بود که چگونگی پادشاه شدن او یاد شد. روزگار پادشاهی وی ۲۵ سال بود. برخی گفته‌اند: ۳۱ سال بود. پیامبر گرامی اسلام (ص) به روزگار او بود. از وی بود که مسلمانان شام را بگرفتند.

پس از او پسرش کنستانتین بر سر کار آمد. برخی گویند: او پسر برادر کنستانتین بود. وی ۹ سال و ۶ ماه فرمان راند. گزارش وی به هنگام یاد کردن از جنگاوران دریانورد به خواست خدا

او خود به پادشاهی روی آورد. آنگاه نستاس برای ۲۷ سال پادشاهی کرد. او نیز یعقوبی بود و همو بود که عموریه را بساخت. چون پایه آن بکند، زر و گوهر و خواسته فراوان پیدا کرد که هزینه ساختمان این شهر از آن پرداخت شد و هنوز چیزی از آن بماند که با آن کلیساها و دیرها بساخت.

آنگاه یوستین بر سر کار آمد و مردمی انبوه از یعقوبیان را بکشت.

پس از آن یوستانوس ۲۹ سال فرمان راند و در «رها» کنیسه‌ای شگفت بساخت. به روزگار او سنهدوس (همایش) پنجم در کنستانتین اوپل برپا شد. کشیشان در این همایش، ادریحا اسقف منبج را کافر شمردند از آن رو که گفته بود پس از مرگ مردمان، برای کیفی ایشان، روان‌هایشان به پیکر جانوران درمی‌آید و این کیفی است که خدا به ایشان چشانند. در روزگار وی میان یعقوبیان و ملکیان در مصر کشمکش‌هایی پدید آمد. نیز در زمان او یهودیان در بیت المقدس و کوهستان خلیل به شورش در برابر ترسایان برخاستند و گروه انبوهی از ایشان بکشتند. این پادشاه کلیساها و دیرهای بسیار بساخت.

به دنبال او یوستینوس برای ۱۳ سال فرمان راند. او همروزگار خسرو انوشیروان دادگر بود.

پس از آن تباریوس برای ۳ سال و ۸ ماه فرمانروایی کرد. میان وی با انوشیروان دادگر نامه‌ها نوشته شد و هرکدام برای دیگری ارمغان‌ها فرستاد. او شیفته ساختمان‌سازی و آراستن آن بود. آنگاه موریس به پادشاهی رسید. او همان بود که خسرو پرویز به هنگام شکست خوردن از بهرام چوبینه به وی پناه برد و او دختر خویش بدو داد و با مردان جنگی به یاری‌اش برخاست و او را به

اسکندریه از مرقس یکی از نگارندگان انجیل‌های چهارگانه، سوم کنستانتین و چهارم انطاکیه که آن هم از آن پترس است. در سال هشتم پادشاهی وی، همگنان غار پدیدار گشتند.

سپس ارکادیوس بن تدوس برای ۱۳ سال و سپس تدوس کمتر پسر تدوس مهتر برای ۴۲ سال فرمان راندند. در بیست و یکمین سال فرمانروایی وی سنهودس سوم (سومین همایش) در شهر افسس گشایش یافت. در این همایش دو بیست اسقف گرد هم آمدند. انگیزه برپایی این همایش کارهای نستورس بطریق کنستانتین اوپل (پایه‌گذار ترسایان نستوری) بود که با کیش ایشان از در ناسازگاری درآمد. این کشیشان او را نفرین فرستادند و بیرون راندند. او به مصر شد و در سرزمین اخمیم بماند و در روستایی به نام «سیصلح» (سیفلح) بمرد. پیروان او فراوان گشتند و از این رهگذر میان ایشان و مخالفان‌شان جنگ و کشتار بسیار به پا شد. سپس گفتار او از میان رفت تا آنکه برصوماطران پیشین نصیبین آن را زندگی بخشید. از شگفتی‌ها این است که محمد بن عبدالکریم شهرستانی نگارنده کتاب‌های *نهایة الاقدام* (در اصول) و *الملل و النحل* (درباره کیش‌ها و اندیشه‌های باستانی و نوین) می‌گوید که نستورس به‌روزگار مأمون عباسی پدیدار شد. این سخن را تنها او گفته است و باور ندارم که دیگری با وی دمساز گشته باشد.

پس از وی مرسیان ۶ سال فرمان راند و در نخستین سال پادشاهی وی سنهودس چهارم (همایش چهارم) در برابر تسکرس بطریق کنستانتین اوپل برپا شد و در آن سیصد و سی (۳۳۰) اسقف شرکت جستند. در این همایش یعقوبیان از دیگر ترسایان جدا شدند.

پس از آن لیون مهتر ۱۶ سال، سپس لیون کمتر (دارای کیش یقوبی) یک سال و زنون ۷ سال فرمان راندند. زنون یقوبی بود و روی از پادشاهی برگرداند و پسرش را به جای خود نشانده که بمرد

پس از او پسرش کنستانتین دوم ۲۴ سال بر انطاکیه فرمان راند و این فرمانروایی را از پدرش دریافت کرد که آن را برای وی بنوشت و کنستانتین اوپل را بدو سپرد و انطاکیه، شام، مصر و جزیره را به برادرش کستنس بخشید و رومیه و سرزمین‌های پیوست آن از کشورهای فرنگان و صقلیبیان (اسلاوان) را به برادرش کستوس واگذاشت و از این دو پیمان‌ها گرفت که از برادرشان کنستانتین فرمان برند.

پس از وی پسر برادرش یولیانوس دو سال فرمان راند. او کیش صابثان می‌داشت و آن را نهان می‌ساخت. چون به پادشاهی رسید، آن را آشکار گردانید و کلیساها را ویران کرد و ترسایان را بکشت. همو بود که روانهٔ عراق شد و این به‌روزگار شاپور بن اردشیر بود. یولیانوس با تیری که افکنندهٔ آن دانسته نشد، بر زمین افتاد و بمرد. ابوجعفر [طبری] گزارش این پادشاه را به‌روزگار شاپور شانه‌شکاف یاد کرده است که پس از شاپور بن اردشیر است.

پس از او یونیانوس به‌گاه برآمد و کیش ترسایی آشکار ساخت و آن را آیین خود شناخت و به‌عراق برگشت.

پس از او ولنتیوس ۱۲ سال و ۵ ماه، سپس والنس برای ۳ سال و ۳ ماه، والنتیاس برای ۳ سال، فرمان راندند.

[سپس] تدوس بزرگت (به معنی «بخشیدهٔ خدا») برای ۱۹ سال فرمان راند. در پادشاهی او دومین سنه‌ودس (شورا) در شهر کنستانتین اوپل گرد هم آمد. در این گردهمایی صد و پنجاه اسقف شرکت جستند و مقدونس و پیروانش را نفرین فرستادند. در این همایش، بطریق‌های اسکندریه، انطاکیه، بیت‌المقدس و شهرهایی که در آن کرسی‌های چهار بطریق باشد، گرد هم آمدند. این چهار کرسی بدین گونه است: یکم رومیه که از آن پترس حواری است، دوم

هجده (۳۱۸) اسقف برگزید که یکدل و یک زبان بودند و باهم ناسازگاری نداشتند. اینان کیش آریوس اسکندرانی<sup>۳</sup> را که ترسایان آریوسی بدان پیوسته‌اند، شاخه‌ای از ناباوری دانستند و ناروا شمردند. احکام و آیین‌های کیش ترسایی که در کار نبود، در اینجا پایه‌گذاری گشت. فرنشین این گروه‌هایی بطریق اسکندری بود. در سال هفتم پادشاهی وی مادرش هیلانه رهاوی روانه بیت المقدس شد. پدرش او را از «رها» به اسیری گرفته بود و این پسر از آن دختر بزاد. هیلانه (هلن) به سوی بیت المقدس شد و چوبی را که ترسایان گمان می‌برند عیسی بر آن آویخته شد، بیرون آورد و آن روز را جشن گرفت و این همان «جشن چلیپا»ست. او کنیسه بلند آوازه به «قمامه» را که «قیامت» (رستاخیز) خوانده می‌شود پایه گذارد و بساخت. این کلیسا تا زمان ما پا برجاست و ترسایان جهان به دیدار آن می‌روند. برخی گویند: رفتن او به بیت المقدس پس از این بود زیرا، به گفته برخی، پسرش در بیست سالگی پادشاهی‌اش به کیش ترسایی درآمد. وی در بیست و یک سالگی پادشاهی خود همراه مادرش سراسر کشورهای خود را از کلیساها پوشاند. از آن میان است کلیسای حمص و کلیسای رها که از شگفتی‌های ساختمان سازی است.

۳. آریان‌گرایی (arianisme) یا آیین آریوس، پدیده‌ای در دین مسیح است که از آموزش‌های کشیشی به نام آریوس (Arius) (پیرامون ۲۵۶-۳۳۶م) پدید آمد. وی در لیبی یا اسکندریه بزاد و در کنستانتین‌اوپل درگذشت. آموزش‌های وی درباره سه‌گانه‌پرستی است. وی می‌گفت: خدا پیش از آفریدن جهان، فرزند خود عیسی را پدید آورد ولی عیسی نه با پدر برابر است و نه چون او جاودان است. این باور گسترش یافت و مایه پدید آمدن کشمکش‌هایی شد که یکپارچگی جهان مسیحی را لرزان کرد. کنستانتین امپراتور، نخستین شورای نیکیه (Consultation de Nicée) را به سال ۳۲۵م پایه‌گذاری کرد تا این پرسمان را بررسی کند. در این شورا، قدیس آتانامیوس به سختی بر باورهای آریوس تاخته و شورا آریوس و آریان‌گرایی را رسماً محکوم کرد ولی آریان‌گرایی همچنان که مایه ناسازگاری دینی شده بود، کشاکش سیاسی را نیز پدید آورد و امپراتوران گاهی این و گاه آن دسته از اسقفان را تبعید می‌کردند. سرانجام، تئودوسیوس کیش کاتولیک را آیین رسمی آگهی کرد. با این همه، آریان‌گرایی به گوت‌ها و واندال‌ها رسید و تا سده ششم میلادی در آفریقا و تا سده هفتم میلادی در اسپانیا پایدار ماند.

پادشاهی‌اش به ۳۳ سال و چند ماه رسید. از میان پادشاهان روم، او بود که به کیش ترسایی درآمد و در راه آن به نبرد پرداخت تا مردم آن را پذیرفتند و آیین خود ساختند و تا امروز همین کیش دارند. دربارهٔ انگیزهٔ ترساشدنش به اختلاف سخن گفته‌اند. برخی گویند: او را گونه‌ای پیسی بود و خواستند آن را برکنند. یکی از وزیرانش که آیین ترسایی می‌داشت و آن را نهان می‌ساخت [او را بر عیسی مسیح ره نمود که وی را بهبود بخشد و] به او پیشنهاد پایه‌گذاری کیشی کرد که در راه آن پیکار کند. سپس کیش ترسایی را در دید او زیبا نمود تا پیروان آن به او یاری رسانند. او چنان کرد و ترسایان روم، از ویژگان و یاراننش، از او پیروی کردند و او از ایشان یاری گرفت و ناسازگاران خود را سرکوب کرد. برخی گویند: او به نام‌های بتان سپاهیان فرستاد که همگی شکست خوردند. ایشان را هفت بت بر نام‌های هفت ستاره به شیوهٔ صابئان بود. در این هنگام یکی از وزیرانش که آیین ترسایی داشت و آن را نهان می‌کرد، در این باره با او سخن گفت و بتان را خوار و بی‌ارزش نامید و او را به کیش ترسایی فراخواند که پاسخ گفت و در جنگ پیروز گشت و پادشاهی‌اش به درازا کشید. در این باره گزارش‌های دیگری نیز آورده‌اند.

همو بود که شهر کنستانتین‌اوپل<sup>۲</sup> را در سه سالگی پادشاهی‌اش در جای کنونی آن بساخت. آن را از این‌رو برگزید که استوار است [و دشمن به آسانی بدان راه نیابد]. این شهر بر خلیجی است که از دریای سیاه آغاز می‌شود و تا دریای روم (دریای سپید میانه: مدیترانه) کشش می‌یابد. شهر بر دشت پیوسته به رومیه، سرزمین‌های فرنگان و آندلس است. رومیان آن را استانبول می‌خوانند که به معنی «شهر پادشاه» است.

در سال بیستم پادشاهی وی سنه‌ودس یکم در شهر نیقیه از شهرهای روم برپا شد و معنی آن گردهمایی است که در آن دو هزار و چهل و هشت (۲۰۴۸) اسقف فراهم آمدند. وی از این میان سیصد و

2. Constantinople.



سپس پسرش اورلیانوس ۶ سال، تافستوس و برادرش فورس ۹ ماه، بروبس ۹ سال، کاروس ۲ سال و ۵ ماه، دکلتیانوس ۱۷ سال و مکسیمانوس با انبازش مکسنتیوس که بر سر فرمانرانی به پیکار با همدگر برخاستند و پدر بر شام و سرزمین جزیره و بخشی از روم فرمان راند و پسر بر رومیه و سرزمین‌های پیوست آن از کشور فرنگک پادشاهی کرد و این دو ۹ سال فرمان راندند. با ایشان قستنس پدر کنستانتین بود که بر سرزمین‌های بورنتیا (بوزنتیا: بیزانس) و پیوست‌های آن، یعنی جایگاه کنستانتین اوپل که هنوز ساخته نشده بود، فرمانروایی کرد و سپس درگذشت و پس از او پسرش کنستانتین شناخته با نام مادرش هیلانه (هلن) فرمان راند و همو بود که به کیش ترسایی درآمد.

گوید: از آغاز کار پادشاهان روم تا این زمان، فرمانروایی‌شان به سان پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») بود و از این رو شمارشان به درستی نگاشته نیامد و مردم دربارهٔ ایشان به ناهمسازی سخن گفتند چنان که دربارهٔ پادشاهان تیره‌ها ناهمساز گفت‌وگو کردند. آنچه بتوان بر آن تکیه کرد، از کنستانتین تا هرکل است که محمد (ص) به روزگار او برانگیخته شد. گویندهٔ این سخن درست گفت زیرا در این زمینه چندان گوناگونی و ناسازگاری هست که برخی را به هنگام یاد کردن از دکیوس (دسیوس) و همگنان غار فرا نمودیم. از این روست که طبری نگفته است همگنان غار به روزگار کسدام پادشاه بودند. ما از آن رو آن را یاد کردیم که رویدادهای روزگار پادشاهی را فراموده باشیم.

### لایهٔ دوم،

#### پادشاهان ترسا گشتهٔ روم

سپس کنستانتین به پادشاهی نشست و او همان است که از راه مادرش هیلانه (هلن) در همهٔ سرزمین‌های روم بلندآوازه است. میان وی و مکسیمانوس و پسرش جنگ‌ها درگرفت. چون این دو درگذشتند، او بر تخت پادشاهی دست یافت و به تنهایی فرمان راند و روزگار

سپس آنتونیوس ۶ سال، مکرونیوس یک سال و ۲ ماه، آنتونیوس دوم ۴ سال، آلاکسندروس (با لقب مامیاس) ۱۳ سال، مکسمیانوس ۳ سال، مکسموس ۳ ماه، گردیانوس سال فرمان راندند.

[سپس] فیلوس ۶ سال فرمان راند. او آیین ترسایی گرفت و کیش صابئی رها ساخت و بسیاری از مردم کشورش از او پیروی کردند و از این راه در میان مردم وی ناهمسازی پدید آمد. یکی از آنان که راه ناسازگاری با وی پیمود، بطریقی به نام داکیوس بود که فیلوس را بکشت و بر تاج و تخت چیره گشت. پس از فیلوس، واکیوس ۲ سال فرمان راند و به پیگرد ترسایان پرداخت و از این رو «همگنان غار» از وی بگریختند و به غاری در کوهستانی در خاور شهر افسیس پناه بردند. این شهر سپس ویران گشت. آنان صد و پنجاه سال در غار بماندند.

این گفته‌ها نادرست است زیرا بر این پایه از هنگام بالا رفتن مسیح تا این زمان به پیرامون دویست و پانزده (۲۱۵) سال می‌رسد با آنکه به گفته آشکار قرآن، همگنان غار «سیصد و نه سال در غار خود بماندند» (کهف/۱۸/۲۵) و این پانصد و بیست و چهار (۵۲۴) سال می‌شود و بدین گونه، پدیدار شدن ایشان در پیرامون شصت سال پیش از اسلام از کار درمی‌آید. ما یاد کردیم که از پدیدار شدن ایشان تا هجرت پیغامبر اسلام (ص) بیش از دویست سال است و این همه روی هم رفته بیش از روزگار میان مسیح و پیغامبر اسلام علیهما السلام است. لیکن گوینده این سخنان گزارش می‌کند که نمان بودن همگنان غار (چنان که یاد شد) صد و پنجاه سال است و این با گفته قرآن به روشنی ناسازگار است. اگر گفته آشکار قرآن مجید نبود، گفتار وی درست می‌نمود.

دیگر پادشاهان بدین گونه بودند: گالیوس ۲ سال که وی در پادشاهی با یولیانس انباز بود و ۱۵ سال پادشاهی کرد، کلودیوس،

شدن دارا تا زودده شدن پادشاهی کلتوپاترا واپسین پادشاه یونان بر دست اوغستس دویست و هشتاد و شش (۲۸۶) سال و از چیرگی اوغستس تا آنتنینوس یکصد و هفت (۱۰۷) سال بود. از این رو، از پادشاهی بخت نصر تا آدریانوس هشتصد و هشتاد و سه (۸۸۳) سال - به گونه تقریب - فاصله بود. این با گفته بطلمیوس درست می‌آید. گوید: هرکس بیندارد که او پسر کلتوپاترا واپسین پادشاه یونانیان است، به راه نادرست رفته است. این را برخی آگاهان از تاریخ گفته‌اند و پادشاهان یونان را برشمرده و درازای روزگار پادشاهی ایشان را بر این پایه یاد کرده‌اند. ولی ابوجعفر طبری در درازای روزگار پادشاهی ایشان، دویست و بیست و هفت (۲۲۷) سال یاد کرده است چنان که یاد آن از پیش برفت.

پس از او مرقس به پادشاهی رسید. او را اورلیوس نیز نامیده‌اند. او ۱۹ سال فرمان راند. در روزگار پادشاهی او ابن دیصان گفتار خود را پدید آورد. وی اسقفی در «رها» بود و به دوگانگی (دو آغازگاه برای نیکی و بدی) باور داشت. او به رودی بر دروازه «رها» به نام دیصان منسوب گشت که او را در آنجا بر زمین افکنده یافتند. بر این رود کنیسه‌ای ساخته شد.

پس از آن کومودوس ۱۲ سال فرمان راند. به روزگار او بود که چالینوس، بطلمیوس کلودی را دریافته بود. آیین ترسایی در زمان او آشکار گشته بود. او ایشان را در کتابش زیر عنوان «جوامع کتاب افلاطون درباره جهاننداری» یاد کرده است.

سپس برتینکش ۳ ماه، یولیانوس ۲ ماه و سیوارس ۱۷ سال فرمان راندند. در زمان این یکی، یهودیان و ترسایان گرفتار کشتار و آزار و آوارگی شدند. او در اسکندریه نمازگاهی بس بزرگ بساخت و آن را «نمازگاه خدایان» خواند.

در دریا بیرون راند و سپس او را بازگرداند.

سپس تراپانوس ۱۹ سال فرمان راند. در ششمین سال پادشاهی او یوحنا، نویسنده انجیل، در شهر افسیس درگذشت.

سپس ایلپاندریانوس برای ۲۰ سال پادشاهی کرد و در پی ناسازگاری که بایهودیان و ترسایان پیدا کرده بود، گروه انبوهی از ایشان را بکشت و بیت المقدس را ویران کرد و این واپسین ویرانی آن بود. چون هشت سال از پادشاهی اش بگذشت، آن را نوسازی کرد و ایلپا نام نهاد و این نام همچنان بر آن بماند. پیش از این بدان اورشلیم می گفتند. او گروه هایی از رومیان و یونانیان را در این شهر ماندگار ساخت و ساختمانی بزرگ و بلند برای ناهید پایه گذارد که اندازه بسیاری از بالای آن ویران گشت و این ساختمان تا امروز برجاست (اینک سال ۶۰۳ هجری است). من آن را دیدم که ساختمانی استوار است. نمی دانم چرا آن را به داوود نسبت کنند که روزگاری دراز پس از وی ساخته شده است. من در بیت المقدس از گروهی شنیدم که می گفتند داوود آن را بساخت و در آن به تنهایی به پرستش خدا پرداخت.

در روزگار این پادشاه، ساقیدس فیلسوف خاموش پدیدار گردید.

سپس انتنینس بیوس (آنتونیوس پیوس) برای ۲۰ سال پادشاه شد و در زمان او بطلمیوس نویسنده مجسطی و جغرافی و جز آن پدیدار شد. برخی گویند: او از فرزندان کلودیوس بود و از همین رو او را (بر پایه نسبت به وی) کلودی (قلودی) خوانند. او ششمین پادشاه روم بود. نشانه اینکه او در این روزگار بود و از پادشاهان یونان به شمار نیامد، این است که در کتاب مجسطی گفته است که خورشید را به سال هشتصد و هشتاد (۸۸۰) از پادشاهی بخت نصر، در اسکندریه رصد کرده است. از پادشاهی بخت نصر تا کشته شدن دارا چهارصد و بیست و نه (۴۲۹) سال و سیصد و شانزده (۳۱۶) روز و از کشته

در زمان پادشاهی او شمعون صفا به زندان افکنده شد و سپس از زندان بیرون آمد و به انطاکیه رفت و مردم را به کیش ترسایی فراخواند. سپس به رومیه شد و مردم آن را نیز به آیین ترسایی خواند و شاهبانوی کشور وی را پاسخ گفت و به سوی بیت المقدس رفت و چوبه‌ای را که ترسایان گمان می‌بردند عیسی بر آن آویخته شد، بیرون آورد. این چوبه در دست یهودیان بود که شاهبانو آن را بگرفت و به ترسایان داد.

سپس نرون ۱۳ سال و ۳ ماه فرمان راند و در پایان پادشاهی‌اش بود که وی پترس و پولس را در شهر رومیه وارونه بر دار کرد و بکشت. به روزگار او یهودیان بر یعقوب بن یوسف، نخستین کشیش در بیت المقدس، دست یافتند و او را کشتند و چوبه‌ی دار بگرفتند و به زیر خاک نهان کردند. به روزگار او مارینوس می‌زیست که نویسنده کتاب «جغرافیا» درباره نگارش جاهای روی زمین بود.

سپس فرمانرانی چنین بود: گلباس ۷ ماه، اوئون ۳ ماه، بیتالیس ۱۱ ماه، اسپاسیانوس ۷ سال و ۷ ماه. به روزگار او مردم بیت المقدس در برابر قیصر سر به شورش برداشتند و او شهر ایشان را در میان گرفت و آن را به زور بگشود و بسیاری از یهودیان و ترسایان را بکشت و آزار او همه‌گیر گشت.

پس از او پسرش تیتوس ۲ سال و ۳ ماه فرمان راند و در زمان او مرقیون (مارسیون) گفتار خود را درباره‌ی دو خدای نیکی و بدی بیرون داد و آدمی را سومین پدیده در میان این دو انگاشت [که نیمی از او یزدانی و آهورایی و نیم دیگر اهریمنی است]، مرقونیان به وی نسبت داده می‌شوند. او از مردم حران بود.

سپس ذومتیانس بن اسپاسیانوس ۱۵ سال و ۱۰ ماه پادشاهی کرد و او در نهمین سال پادشاهی‌اش یوحنا یوحنای حواری را به جزیره‌ای

بود. این دو آن را پایه گذاردند و ساختند و آن بدیشان خوانده شد و روم پیوست آن گشت. گالیوس نخستین کس است که در تاریخ برشمرده شد زیرا بلند آوازه بود. پس از او یولیوس ۴ سال و ۴ ماه فرمان راند و پس از وی اوغسطس (به معنی «صبا»): جوانی کردن و مهر ورزیدن بر زنان زیبا) پادشاه شد و او بود که قیصر (سزار) خوانده شد. گزارش این داستان چنان است که به هنگام زادن وی مادرش بمرد که شکمش بشکافتند و او را بیرون آوردند<sup>۱</sup>. سپس این واژه را بر پادشاهان خود نهادند. روزگار پادشاهی او ۵۶ سال و ۵ ماه بود. پیشینه تاریخ نگاران با نام او آغاز می‌کنند زیرا وی نخستین کس بود که از رومیه به در آمد و سپاهیان در دشت و دریا روانه ساخت و به جنگ یونانیان برخاست و بر کشور ایشان چیره شد. وی واپسین پادشاهشان قلوبطره (کلئوپاترا) را بکشت و بر اسکندریه چیره گشت. او دارایی‌های آن را به رومیه برد و بر شام چنگ انداخت. دولت یونانیان از میان رفت و ایشان پیوست روم شدند. او هیروودس پسر آنتیکوس را فرمانروای بیت المقدس کرد. در سال چهل و دوم پادشاهی او مسیح بزاد و او همان است که قیصریه را پایه گذارد.

پس از او تیباریوس ۲۳ سال فرمان راند و او بود که طبریّه را بساخت و پیوست فرمانرو خود کرد و عرب‌ها آن را عربی (تمریب) کردند. و در زمان پادشاهی او عیسی علیه السلام به آسمان رفت و او پس از آن سه سال فرمان راند.

پس از او پسرش گایوس ۴ سال فرمان راند و او همان بود که استفنوس مهتر شماسان (در نزد ترسایان) و یعقوب برادر یوحنا بن زبیدی (هر دو از حواریان) و گروهی از ترسایان را بکشت. او نخستین پادشاه بت پرست بود که ترسایان را کشتار کرد.

پس از او کلاودیوس بن تیباریوس برای ۱۴ سال فرمان راند و

۱. واژه سزارین (Césarienne) از اینجا پدید آمده است.

۷ سال، لاوست ۱۶ سال، زانون ۱۸ سال، آفستاس ۲۷ سال، یوستینیانوس (ژوستینین) ۹ سال، یوستینیانوس پیر ۲۰ سال، یوستینس ۱۲ سال، تیباریسوس ۶ سال، مریکیش و پسرش تاداسیس ۲۰ سال، «فوکا» که کشته شد ۷ سال و ۶ ماه، هرکل که پیامبر اسلام (ص) به وی نامه نوشت ۳ سال.

بر پایه گفتار ایشان، از هنگام ساخته شدن بیت المقدس پس از ویران شدن آن بر دست بخت نصر، تا هجرت پیامبر اسلام هزار و چند سال و از پادشاهی اسکندر تا هجرت نهمصد و بیست و چند سال است. از این میان، از هنگام پدیدار شدن وی تا زادن عیسی علیه السلام سیصد و سه (۳۰۳) سال و از زادن تا بالا رفتن او سی و دو سال و از رفتن او به آسمان تا هجرت پانصد و هشتاد و پنج (۵۸۵) سال و چند ماه است.

این شمار از پادشاهان روم را ابوجعفر (محمد بن جریر طبری) آورده است. ولی یاد ایشان را از پاره‌ای رویدادها که به روزگار ایشان بوده، تهی ساخته است. دانشوران دیگر آن را با تاریخ نگاشته‌اند و بسیاری از ایشان با او درباره بسیاری از آن به راه خلاف رفته‌اند و دیگران همساز او گشته، در نام به اختلاف رفته‌اند و نام‌هایی همراه پاره‌ای رویدادهای روزگاران ایشان بیفزوده‌اند. من آن را به خواست خدا به گونه فشرده باز می‌گویم.

### یاد کردن پادشاهان روم که سه لایه‌اند لایه نخست، صابثان

شمار بسیاری از دانندگان تاریخ گفته‌اند که رومیان بر یونانیان چیره شدند و ایشان فرزندان صوفیر بودند. اسرایلیان می‌گویند که این همان صوفیر که پسر نفر بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم است. ایشان پیش از چیره شدن بر یونان در رومیه می‌زیستند و پیش از ترسایی، کیش صابثان می‌داشتند و ایشان را بتان بود که به شیوه صابثان می‌پرستیدند. نخستین پادشاه‌شان در رومیه گالیوس بود که هجده سال فرمان راند. گویند پادشاهی او پیش از روملس و ارمانوس

## پادشاهان روم پس از رفتن عیسی به آسمان تا روزگار پیامبر ما محمد (ص)

گمان برده‌اند که سراسر پادشاهی روم پس از تیباریوس به پسرش گایوس رسید و روزگار پادشاهی او چهل سال بود. پس از او این کسان بدین گونه بر پهنه روم فرمان راندند: پسر دیگرش به نام کلودیوس ۱۴ سال، نرون (که پترس و پولس را وارونه بر دار کرد) ۱۴ سال، پوتلیس ۴ ماه، اسفسیانوس (که پسرش را به بیت المقدس فرستاد که آن را ویران کرد و بسیاری از بنی اسرائیل را به کیفر عیسی بکشت)، پسرش تیتوس، برادرش دومتیانوس ۶ سال، نارواس ۶ سال، تراپانوس ۱۹ سال، هدریانوس ۱۱ سال، آنتونینوس بن بتیانوس ۱۲ سال، مرکوس و پسرانش ۱۹ سال، کومودوس ۱۳ سال، فرتیناگوس ۶ ماه، سیواروش ۱۴ سال، آنتینانوس ۷ سال، مرکیانوس ۶ سال، آنتینانوس ۶ سال که به روزگار او جالینوس پزشک یمرد، آلیخندروس (آلکساندروس، آلیخاندروس) ۱۳ سال، ماکسیمانوس ۳ سال، گوردیانوس ۶ سال، فیلفوس ۷ سال، داکیوس (دسیوس) ۶ سال، کالوس ۶ سال، والرینوس و کالینوس ۱۵ سال، کلاودیوس یک سال، کریتالیوس ۲ ماه، اورلیانوس ۵ سال، تیکتوس ۶ ماه، فولورنوس ۲۵ روز، فروبوس ۶ سال، دکلتیانوس ۶ سال، مکسیمیانوس ۲۰ سال، کنستانتین ۳۰ سال، یولیانوس (ژولیان) ۲ سال، یویانوس یک سال، والنتیانوس و گرتیانوس ۱۰ سال، کرتیانوس و والنتیانوس کهتر یک سال، تیداسیس مهمتر ۱۷ سال، والنتیانوس ۱۶ سال، مرکیانوس



حواریان بپراکندند. شبی که خدا در آن عیسی را به آسمان برد، همان است که ترسایان در آن دود به پا می‌کنند.

یهودیان دست پرخاش و ستم بر دیگر حواریان گشودند و ایشان را همی شکنجه دادند و دشنام همی فرستادند. پادشاه روم که نامش هیروُدس بود و یهودیان در زیر فرمان او بودند و او بت پرست بود، این بشنید و به او گفتند: مردی از بنی‌اسرائیل بود که نشانه‌های خدایی پدید می‌آورد و مردگان را زنده می‌ساخت و تندیس گلین مرغ را جان می‌بخشید و پرواز می‌داد. یهودیان بر او تاختند و او را کشتند و او به ایشان گزارش می‌داد که پیامبر خداست. پادشاه گفت: وای بر شما، چرا این گزارش را درباره‌ی کار او نگفتید؟ به خدا اگر این را می‌دانستم، دست یهودیان را بر او باز نمی‌گذاشتم. سپس به نزد حواریان پیک و پیام فرستاد و درباره‌ی آیین عیسی از ایشان پرسید و ایشان گزارش دادند و او پیرو دین ایشان گشت و مرد بر دار کرده را که به عیسی مانند شده و به جای او بردار شده بود، فرود آورد و نهان ساخت. آن چوبه را که عیسی بر آن بر دار شده بود، برگرفت و گرامی داشت و نگهداری کرد و روی به سوی اسرائیلیان آورد و بسیاری از ایشان را بکشت. از اینجا بود که آیین ترسایی از روم سرچشمه گرفت و پایه‌گذاری گشت و از اینجا بود که آیین ترسایی در روم پراکنده شد.

برخی گویند: این پادشاه که هیروُدس نام داشت، نماینده‌ی پادشاه بزرگ روم بود که کیصر خوانده می‌شد و نامش تیباریوس بود و این مرد نیز پادشاه خوانده می‌شد. روزگار پادشاهی تیباریوس بیست و سه سال بود که از این میان هجده سال و چند روز گذشته بود که عیسی به آسمان رفت.<sup>۶</sup>

۶. آنکه پادشاه روم بود، تیبیریوس (Tiberius) (۴۲ق.م-۳۷م) امپراتور (۱۴-۳۷م) پسر کلاودیوس یکم بود. آنکه از سوی وی فرمان می‌راند، پونتیوس پیلات (Pontius pilate) بود که شکوهمندی کارش در پیرامون ۲۶ میلادی بود. وی از ۲۶ تا ۳۶ میلادی به نمایندگی رومیان بر کشور یهودیه فرمان راند. او بود که به انگیزه‌ی پافشاری بدخواهان، عیسی را به ایشان سپرد که او را بر دار کردند. او آب و تشت بیآورد و دو دست خود بهشت و گفت: دست از کشتن عیسی به‌ستم و در آن گناهی ندارم.

مردگان را زنده می‌ساختی و چنین و چنان می‌کردی. چرا اینک خود را رها نسازی؟ او می‌گفت: من آنم که عیسی را به شما نمودم. آنان به سخن او گوش ندادند و او را به سوی چوبه‌دار بردند و بر دایر کردند.

برخی گویند: چون آن حواری، عیسی را به یهودیان نشان داد، به دنبال وی روان شدند و او را از خانه‌ای که در آن بود، بگرفتند تا بر دایر کنند. در این هنگام زمین تاریک شد و خدا فرشتگان را فرستاد که میان ایشان با وی دوری افکندند و چهره‌ی مسیح بر آن کس افکنده شد که عیسی را به یهودیان نشان داده بود. او را بگرفتند که بر دایر کنند و او گفت: من آنم که عیسی را به شما نشان دادم. آنان بدو ننگریستند و او را کشتند و بر دایر کردند. خدا سه ساعت پس از گرفتن جان عیسی او را به آسمان بالا برد. برخی گویند: هفت ساعت بود. سپس خدا او را زنده ساخت و به آسمان برداشت. پس خدا به او گفت: به سوی مریم فروشو زیرا هیچ‌کس به اندازه‌ی او بر تو اندوهناک نشد و نگریست. عیسی پس از هفت روز فرود آمد. چون فرود آمد، کوه از روشنایی بسیار آتش گرفت و مریم همچنان در پای چوبه‌دار بود و می‌نگریست. با وی زنی بود که عیسی او را از دیوانگی بهبود بخشیده بود. عیسی به آن زن گفت: چرا می‌گرییدی؟ گفتند: بر تو. عیسی گفت: خدا مرا به آسمان برداشت و من جز نیکی و خوبی چیزی ندیدم. این مرد که می‌بینید، آن است که بر ایشان پوشیده شده است [و اوست که بر دایر شده است نه من]. عیسی به مریم فرمود که حواریان را برای وی گرد آورد و عیسی ایشان را به نام پیامبران خدا در زمین پراکنده ساخت و فرمان داد که آنچه را خدا فرموده است، از سوی وی به مردم جهان برسانند. سپس خدا او را به آسمان برداشت و جامه‌ای از پر پپوشاند و سراسر پیکرش را روشنایی بخشید و خوشی نوشیدن و خوردن از او بازگرفت و او با فرشتگان به پرواز درآمد و اکنون با ایشان است. او مردی فرشته-مردم است و زمینی و آسمانی است.

اینکه بر سر خوان از شما پذیرایی و پرستاری کردم و دستان شما را با دو دست خود شستم، برای این بود که مرا نمونه کار خود سازید و مانند من رفتار کنید و بر یکدیگر بزرگی نفروشید. نیازی که به شما دارم و از شما برای انجام آن یاری می‌جویم، این است که خدا را برای من بخوانید و در خواندن خدا برای من بکوشید تا سرآمد مرا واپس افکند و مرگ مرا به دنبال اندازد. چون خود را برای خواندن خدا آماده ساختند، خوابشان فروگرفت و هیچ نتوانستند خدا را بخوانند. او همی ایشان را بیدار کرد و همی گفت: پناه بر خدا! يك شب نتوانید برای من شکیبایی کنید؟ گفتند: به‌خدا سوگند که ندانیم بر ما چه گذشته است. ما همواره بیدار می‌ماندیم و شب‌زنده‌داری بسیار می‌کردیم ولی امشب نمی‌توانیم. هر بار که می‌خواهیم خدا را بخوانیم، از آن درمی‌مانیم. عیسی گفت: شبان برود و گله بپراکند. او پیوسته مرگ خود را به ایشان گزارش می‌داد. سپس گفت: پیش از آنکه خروس بخواند یکی از شما، بی‌گمان، به من کافر گردد و نیز یکی از شما مرا به درمی‌چند و پشیزی اندک بفروشد و بهای مرا بخورد.

آنان بیرون آمدند و بپراکندند. یهودیان که او را می‌جستند، شمعون — یکی از حواریان — را بگرفتند و گفتند: این از یاران اوست.

دانشمندان درباره مرگ وی پیش از رفتن به آسمان اختلاف کرده‌اند. برخی گویند: به آسمان رفت و نمرود. چون به آسمان رفت، خدا به وی گفت: فرو رو. چون با شمعون درباره مسیح سخن گفتند، انکار کرد و گفت: من از یاران او نیستم. آنان او را رها کردند. سه بار چنین کردند و چون خواندن خروس را بشنید، اندوهناک شد و بگریست. یکی از حواریان به نزد یهودیان آمد و جای مسیح را به ایشان نشان داد و آنان به وی سی‌درم دادند. او با ایشان به خانه مسیح آمد و به درون رفت. خدا مسیح را به آسمان بالا برد و چهره وی را بر آن مرد افکند که ایشان را به سوی مسیح رهنمون گشته بود. آنان او را بگرفتند و بیستند و بکشیدند. پیوسته می‌گفتند: تو

ایشان بخواند و خدا بدو پاسخ گفت و آنان را به پیکر و چهره‌خوکان درآورد. چون مهتر بنی‌اسرائیل این بدید، هراسان گشت و ترسید و یهودیان بر کشتن او همداستان شدند. آنان بر او گرد آمدند و از او پرسیدند و او گفت: ای مردم یهود، خدا شما را دشمن می‌دارد. آنان از گفته او برآشفتنند و برخاستند که او را بکشند. خدا جبریل را بفرستاد که او را از دری خرد به درون خانه‌ای برد که در بام آن روزنه‌ای بود. خدا او را از آن روزنه به آسمان بالا برد. مهتر یهودیان به مردمی از یاران خود به نام قلیبانوس (قلطیانوس) فرمان داد که به آن خانه درآید و او را بکشد. او به درون خانه رفت ولی کسی را ندید و خدا چهره مسیح را بر او افکند. او بیرون آمد و آنان او را مسیح پنداشتند و در دم بکشتند و بر دار آویختند.

برخی گویند: عیسی به یاران خود گفت: کدام يك از شما می‌خواهد که چهره من بر او افتد و کشته شود؟ مردی از آن میان گفت: من، ای جان خدا. پس چهره مسیح بر او افکنده شد و او را کشتند و بر دار کردند [بر دار کردند و کشتند].

برخی گویند: آنکه همانند عیسی گشت و بر دار شد، مردی اسرائیلی به نام یوشع بود.

برخی گویند: چون خدا مسیح را آگاه ساخت که به ناچار از این سرای بخواهد شد، از مرگ بترسید و حواریان را بخواند و برای ایشان خوراکی بساخت و گفت: امشب نزد من آید که مرا به شما نیازی است. چون پیامدند، به ایشان شام داد و بر سر ایشان بایستاد و از ایشان پذیرایی همی کرد. چون شام به پایان بردند، برخاست و با دست خویش دست‌های ایشان بشست و با جامه خود خشک ساخت. آنان این کار را بسزرگت شمردند و آن را ناخوش داشتند. او گفت: هرکس چیزی از آنچه را امشب می‌کنم به من برگرداند، از من به دور باشد. آنان کار او را استوار داشتند تا از آن بهر داخت. سپس گفت:

مسیح گفت: نه از خوراک‌های این سرای است نه از خوراک‌های بهشت؛ همانا چیزی است که خدا با نیروی خود آفریده است. مسیح به ایشان گفت: از آنچه درخواست کردید بخورید. آنان گفتند: تو از آن بخور ای جان خدا. مسیح گفت: پناه بر خدا که از آن بخورم. او نخورد و آنها نخوردند و مسیح بیماران و زمینگیران و بینوایان را بخوراند که از آن بخوردند و شمارشان هزار و سیصد تن بود. همگی سیر شدند و آن خوان همچنان پر بود و کاستی نگرفته بود. بیماران و زمینگیران بهبود یافتند و بینوایان بی‌نیاز گشتند. سپس خوان بالا رفت (و ایشان می‌نگریستند) تا از دیده نماند گردید و حواریان پشیمان شدند که از آن نخوردند.

برخی گویند: برای چهل روز فرود می‌آمد. يك روز می‌آمد و يك روز نمی‌آمد. خدا به عیسی فرمود که بینوایان را بخواند و توانگران را نخواند. او چنان کرد و این کار بر توانگران گران آمد و اینان فرود آمدن آن را دروغ دانستند و در آن گمانمند شدند و دیگران را گمانمند کردند. خدا به عیسی وحی کرد: من پیمان بسته‌ام که دروغ شمارندگان را چنان شکنجه‌ای کنم که هیچ‌یک از جهانیان را نکرده باشم. خدا سیصد و سی و سه (۳۳۳) تن از ایشان را به چهره‌ی جانوران درآورد و آنان خوک شدند. چون مردم چنان دیدند، به نزد عیسی لابه کردند و گریستند و عیسی نیز بر خوکان بگریست. هنگامی که خوکان عیسی را بدیدند، گریستند و بر گرد او چرخیدند و او یک‌ایک را به نام بخواند و آنان سر فرود آوردند ولی نتوانستند سخن گویند. سه روز چنان بماندند و سپس نابود شدند.

### داستان رفتن عیسی به آسمان و بازگشتن وی به نزد مادر و بازگشت او به آسمان

گویند: يك روز گروهی از یهودیان با عیسی دیدار کردند و چون او را بدیدند، گفتند: جادوگر جادوگرزاده، بدکاره‌ی بدکارزاده پیامد. آنان وی و مادرش را بدکاره خواندند. او این بشنید و خدا را بر

انگیزه این کار چنان بود که حواریان گفتند: ای عیسی، آیا کردگار تو می‌تواند بر ما خوانی از آسمان فرو فرستد؟ عیسی خدا را بخواند و گفت: بارخدا یا ای پروردگار ما، برای ما از آسمان خوانی فرو فرست که برای ما جشنی باشد؛ برای نخستینان ما و برای پسینان ما (مائده/۵/۱۱۲، ۱۱۴). خدا خوان را فرو فرستاد که بر آن گوشت و نان بود که از آن می‌خوردند و خوان کاستی نمی‌گرفت. عیسی به ایشان گفت: این خوان همواره بماند مگر آنکه از آن چیزی بیندوزید. هنوز شب فرانسیده بود که از آن اندوخته ساختند. گویند: فرشتگان فرود آمدند و خوان را با خود بیاوردند که بر آن هفت گرده نان و هفت ماهی بود. فرشتگان آن خوان پیش روی ایشان بنهادند و نخستین کسان تا واپسین کسان از آن بخوردند. برخی گویند: آن خوان پر از میوه‌های بهشتی بود. برخی گویند: هر خوراکی به‌جز گوشت بر سر آن خوان می‌آمد. برخی گویند: یک ماهی بود که مزه همه خوردنی‌ها داشت و چون آنان از آن بخوردند (و شمارشان پنج هزار تن بود و خوراک فزونی گرفت و به زانوهای ایشان رسید)، گفتند: گواهی می‌دهیم که تو فرستاده‌ی خدایی. آنان پراکنده شدند و از آن سخن گفتند و کسانی که در آنجا نبودند، آن را دروغ انگاشتند و گفتند: او چشمان شما را جادو کرد. برخی فریفته شدند و ناباوری نمودند و به‌چهره‌ی خوکان درآمدند و در میان ایشان کودک یا زنی نبود. آنان سه روز بماندند و سپس نابود شدند و فرزند نیاوردند.

برخی گویند: آن خوان، پارچه‌ای سرخ در زیر ابری بود و بر زیر آن هم ابری بود و ایشان بدان می‌نگریستند که فرود آمد و در برابر ایشان گسترده گشت. عیسی بگریست و گفت: خدایا، مرا از سپاسگزاران بدار. خدایا، آن را مهربی ساز و کیفر و تاوان مساز. یهودیان می‌نگریستند و چیزی می‌دیدند که مانند آن ندیده بودند و بویی بیافتند که به خوشی آن نشنیده بودند. شمعون گفت: ای جان خدا، آیا این از خوراک‌های این سرای است یا از خوراک‌های بهشت؟

می‌شستند و مزد می‌گرفتند.

چون خدا او را به پیامبری فرستاد، وی تندپسی از گِل به سان مرغ ساخت و در آن دمید که به فرمان خدا مرغ گشت و آن همین شب‌پره است.

بر زمان او دانش پزشکی چیره بود و او توانایی نشان داد که با آن کور مادرزاد و پیس را بهبود بخشید و مردگان را زنده کرد و این برای ناتوان ساختن ایشان بود [واژه «معجزه» به معنی ناتوان کننده است]. از میان آن کسان که زنده کرد، عازر از دوستان وی بود. عازر بیمار شد و خواهرش برای عیسی پیام فرستاد که عازر می‌میرد. عیسی به نزد او شد و میان ایشان سه روز راه بود. او فرارسید و سه روز بود که عازر درگذشته بود. عیسی خدا را برای او بخواند و او زنده گشت و چندان بماند که فرزندان آورد. زنی را زندگی بخشید و زن بماند و فرزندی آورد. او سام بن نوح را زنده کرد. يك روز با حواریان بود و یاد نوح و غرق شدن و کشتی می‌کرد که گفتند: کسی را برانگیز که گواه آن رویداد باشد. او بر تپه‌ای برآمد و گفت: این آرامگاه سام بن نوح است. سپس خدا را بخواند و او زنده شد و گفت: آیا رستاخیز برپا شده است؟ مسیح گفت: نه، ولی من خدا را بخوانم و او تو را زنده کرد. حواریان داستان توفان از او پرسیدند و او گزارش بداد و سپس درگذشت. او عزیر پیامبر را زنده ساخت چه بنی‌اسرائیل به او گفتند: عزیر را برای ما زنده کن وگرنه تو را بسوزانیم. او خدا را بخواند و عزیر زنده گشت. بنی‌اسرائیل به عزیر گفتند: برای این مرد (عیسی) چه گونه گواهی دهی؟ عزیر گفت: گواهی دهم که او پیامبر خداوند و بنده اوست. او یحیی بن زکریا را نیز به زندگی بازآورد. عیسی بر آب راه می‌رفت.

### داستان فرود آمدن خوان

یکی از معجزه‌های سترگت او فرود آمدن خوان بود.

برخاست و همه را بیرون آورد و هرکدام به همان رنگی بود که خداوندش خواسته بود. رنگرز از او در شگفت شد و بدانست که این کاری از نزد خدای بزرگ است.

چون عیسی با مادرش به شام برگشتند، در روستایی به نام «ناصره»<sup>۵</sup> ماندگار شدند و نام پیروان او («نصارا») از نام این روستا گرفته شد. او در آنجا بماند تا به سی سالگی رسید. خدا به وی وحی فرمود که در برابر مردم آشکار گردد و ایشان را به خدای بزرگ بخواند و بیماران و زمینگیران و کوران مادرزاد و پیسان و دیگر رنجوران را بهبود بخشد. او چنان کرد و مردم او را بسیار دوست داشتند و پیروان او فراوان شدند و نام و آوازه او بالا گرفت.

يك روز بر خوان پادشاهی فرود آمدند که مردم را بدو خوانده بود. او بر کاسه‌ای نشست و همی خورد و خوردنی کاسته نشد. پادشاه پرسید: تو کیستی؟ گفت: عیسی بن مریم. پادشاه از تخت به زیر آمد و با گروهی از یاران خود پیرو او شد و اینان حواریان گشتند.

برخی گویند: حواریان همان رنگرز پیش گفته با یاران او بودند. برخی گویند: شکارگران بودند. برخی گویند: گازران بودند. و خدا داناتر است. شمار حواریان (یاران ویژه عیسی) دوازده مرد بود. چون ایشان گرسنه یا تشنه می شدند، می گفتند: ای جان خدا، گرسنه گشتیم و تشنه شدیم. او دست خود بر زمین می زد و برای هرکدام از آنان دو نان می آورد که می خوردند و آن اندازه آب که می خواستند، می نوشیدند. آنان گفتند: چه کسی از ما برتر باشد؟ هرگاه بخواهیم، بخوریم و بنوشیم. عیسی به ایشان گفت: برتر از شما کسانی هستند که از دسترنج خود روزی می خورند. پس از آن ایشان جامه‌ها

۵. ناصره: شهر و شهرستانی در فلسطین است که شمار ماندگاران آن بر پایه سرشماری ۱۹۷۸م برابر با ۴۵۰۰۰ عرب و ۱۶۰۰۰ یهودی است و این یکی از مهم ترین و زیباترین شهرهای فلسطین است و در نزد ترسایان جهان بسی گرامی است.



از دهبان درآمد که در آن دو رده سبوها بود. عیسی دست خود بر دهانۀ آن سبوها گذراند و از برابر آنها گذر کرد و همگی مالامال از بادۀ ناب شدند.

او در دبستان به کودکان گزارش می‌داد که اکنون کسان‌شان چه می‌کنند و چه می‌خورند.

وَهَبَ گوید: يك روز که عیسی با کودکان بازی می‌کرد، ناگهان پسری بر کودکی پرید و او را با پای بزد و بکشت و او را آغشته به خون در برابر عیسی افکند. او را به داوری به‌نزد داور آن شهر بردند و گفتند: او کودک ما را کشته است. فرمانروا از او پرسید و او گفت: من او را نکشته‌ام. خواستند او را بزنند و عیسی گفت: کشته را بیاورید تا از وی بپرسم که چه کسی او را کشته است. از گفته او در شگفت شدند و او را به‌نزد کشته آوردند و او خدا را بخواند و خدا کشته را زنده ساخت و عیسی از او پرسید: چه کسی تو را کشته است. گفت: بَهْمَان (یعنی آنکه به‌راستی کشته بسود). بنی‌اسراییل به کشته گفتند: این کیست؟ گفت: عیسی بن مریم. پس پسر بیدرتگ بمرد.

عطاء گوید: مریم، عیسی را به رنگریزی سپرد که نزد او رنگریزی بیاموزد. در این هنگام جامۀ فراوان به نزد رنگرز آوردند و برای او کاری پیش آمد. او به مسیح گفت: اینها پارچه‌هایی به رنگ‌های گوناگون است. من در هر يك نخى از رنگی که باید بپذیرد، بگذاشتم. هر کدام را با همان که گفتم، رنگ بزن تا من بازآیم. عیسی آنها را بر گرفت و در يك خم ریخت. چون رنگرز بازآمد، درباره جامه‌ها از او پرسید. عیسی گفت: همه را رنگ زد. رنگرز گفت: جامه‌ها در کجاست؟ عیسی گفت: در این خم. رنگرز گفت: همه‌اش؟ عیسی گفت: آری. رنگرز گفت: همه را برای دارندگانش تباه و ناشناس کردی. او بر عیسی خشم گرفت. عیسی گفت: شتاب مکن و به آنها بنگر.

درست تر و به قرآن مجید نزدیک تر است زیرا خدای بزرگت فرماید: «مریم او را به نزد مردم خود آورد». و گوید: «آنان گفتند چه گونه با کودکی سخن گوئیم که در گهواره است».

برخی گویند: مریم پس از زادن مسیح او را به مصر برد و یوسف درودگر با وی بود. این همان «رَبَّوَه» یا بلندایی از روی زمین است که خدای بزرگت یاد کرده است (مؤمنون/۲۳/۵۰). برخی گویند: آن بلندی دمشق یا بیت المقدس است و جز اینها نیز گفته شده است. انگیزه آن، ترس از پادشاه بنی اسرائیل بود که از رومیان بود و هیرودس نام داشت. یهودیان او را به کشتن عیسی برآغالیدند و از این رو مادر و پسر به مصر شدند و دوازده سال در آنجا بماندند تا آن پادشاه درگذشت و آنان به شام بازگشتند. برخی گویند: هیردوس خواستار کشتن عیسی نبود و تنها پس از رفتن عیسی به آسمان بود که نام او را شنید. همانا مادر و دختر از یهودیان بر وی ترسیدند. و خدا داناتر است.

### داستان پیامبری عیسی و برخی معجزات وی

چون مریم در مصر بود، بر کشاورزی (دهبانی) بگذشت که بینوایان و گدایان به وی پناه می بردند. از او چیزی دزدیده شده بود. او بر بینوایان تهمت نزد و مریم اندوهگین شد. چون عیسی اندوه مادر بدید، گفت: آیا می خواهی او را بر خواسته اش رهنمون گردیم؟ گفت: آری. عیسی گفت: آن مرد کور و آن زمینگیر آن را دزدیدند و در آن انباز شدند. کور، زمینگیر را بر دوش گرفت و او آن را برداشت. به کور گفتند که زمینگیر را بر دوش گیر. او ناتوانی نمود. مسیح به او گفت: دیشب که آن زر بدزدیدی، چه گونه او را برداشتی؟ آن دو خستو شدند و آن را بازگرداندند.

بر آن دهبان میهمانانسی فرود آمدند و نوشیدنی در کار نبود. دهبان از این کار اندوهناک شد. چون عیسی اندوه او بدید، به خانه ای

پسرش سخن گفت، او را رها کردند. پس، از آن دیگر سخن نگفت تا به پایه دیگر کودکان رسید.

بنی‌اسرائیل گفتند: جز زکریا کسی او را باردار نساخت زیرا او بود که به نزد مریم رفت و آمد می‌کرد. بنی‌اسرائیل او را دنبال کردند که بکشند ولی او گریخت و آنان دیرتر او را دریافتند و بکشتند. درباره انگیزه کشته شدن او سخنانی دیگر نیز گفته‌اند که یادش بگذشت.

برخی گویند: چون هنگام زادن رسید، خدا به مریم وحی فرمود که: از سرزمین مردمت بیرون شو که اگر بر تو دست یابند، تو را سرزنش کنند و کودکت را بکشند. یوسف درودگر او را برگرفت و به سرزمین مصر برد. چون به مرزهای مصر رسیدند، مریم را درد زادن بگرفت. چون بزاد و اندوهگین شد، به وی گفتند: «اندوهگین مباش». خرما بر او فرو می‌ریخت و این در زمستان بود. و بتان به روی درافتادند. دیوان بترسیدند و به نزد ابلیس آمدند. چون انبوه ایشان بدید، چگونگی پرسید و آنان وی را از آن کار آگاه ساختند. ابلیس گفت: در زمین رویدادی شگرف رخ نموده است. او بپرید و از ایشان پنهان شد و بر آنجا بگذشت که عیسی بزاده بود. فرشتگان را دید که او در میان گرفته‌اند. بدانست که رویداد بزرگ هموست. فرشتگان بدو راه ندادند که به عیسی نزدیک شود. ابلیس به نزد یاران خود بازگشت و گفت: هیچ زنی نزیاید مگر که من حاضر بودم. امیدوارم از رهگذر وی بیش از آن گمراه سازم که خود راهنمایی کند.

مریم او را به سرزمین مصر برد و دوازده سال بماند و عیسی را از مردم پوشیده بداشت. او خوشه می‌چید و گهواره عیسی را به دوش می‌داشت.

من می‌گویم: گفتار نخست درباره زادن او در سرزمین مردمش

خاموشی روزه گرفته‌ام و امروز با کسی سخنی بگویم». کسی که در آن روزگار روزه می‌گرفت، تا شب سخن نمی‌گفت. چون عیسی را بزاد، ابلیس به نزد بنی‌اسرائیل شد و به ایشان گزارش داد که مریم زاییده است. آنان به شتاب روی آوردند و به سختی او را آواز دادند. «مریم روانه شد و عیسی را به نزد مردم خود آورد».

برخی گویند: یوسف درودگر او را چهل روز در غار به خود وا گذاشت و سپس او را به نزد کسانش آورد و آنان به‌وی گفتند: «ای مریم، کاری سخت شگفت و ناشایست آورده‌ای. ای خواهر هارون، نه پدرت مردی بد بود و نه مادرت زنی روسپید». تو را چه رسیده است؟ مریم از نژاد هارون برادر موسی بود. چنین گفته شده است.

برخی گویند: او از نژاد هارون برادر موسی نبود بلکه از تیرهٔ یهودا بن یعقوب از نژاد سلیمان بن داوود بود. این خاندان را «شایستگان» می‌خواندند و هارون از فرزندان لاوی بن یعقوب بود.

مریم به ایشان همان را گفت که خدا به وی فرموده بود. چون پس از آن از او خواستار سخن گفتن شدند به سوی عیسی اشارت کرد. آنان خشمگین شدند و گفتند: اینکه ما را به‌ریشخند گرفته است، دشوارتر از زنا دادن اوست. گفتند: چه‌گونه با کسی سخن گوییم که هنوز در گهواره به سر می‌برد؟ عیسی به سخن درآمد و گفت: من بندهٔ خدایم. او مرا نبشته بسداد و مرا پیامبر ساخت و در هر جا باشم، فرخنده‌ام گردانید و مرا تا هنگامی که زنده باشم به نماز و هزینه کردن در راه خدا سفارش فرمود. نخستین سخنی که گفت، از بندگی خود در برابر خدا گفت تا در برابر آنکه می‌پندارد او (عیسی) خداست، نشانه‌ای رساتر و آشکارتر باشد.

مردمان سنگ برگرفته بودند که مریم را سنگسار کنند ولی چون

گفت: من آبستنم. مریم به وی گفت: من هم باردارم. زن زکریا گفت: من دیدم که بچه شکم بر بچه شکم تو نماز می‌برد.

زن زکریا، یحیی را بزاد. دربارهٔ درازای زمان بارداری مریم اختلاف است. برخی گویند: نه ماه بود و این گفتهٔ ترسیان است. برخی گویند: هشت ماه بود و این خود نشانه‌ای دیگر بود زیرا جز او نوزادی هشت ماهه زنده نماند. برخی گویند: شش ماه و برخی سه ساعت و برخی يك ساعت گفته‌اند و این از رویهٔ قرآن عزیز آشکارتر است که خدای بزرگ فرماید: «پس بدو آبستن شد و سپس وی را به جایی دور برد». این که گوید «سپس» [که برگردان «فای» عربی است] نشان آن است که بی‌درنگ باردار گشته است.

چون مریم بار بگرفت، به سوی نمازگاه خاوری روی آورد و به ژرفای آن فرو رفت. «درد زایمان او را به سوی خرما بن کشاند و او گفت» - و او از درد زادن بر خود می‌پیچید و از مردم شرم می‌داشت: «ای کاش پیش از این مرده و فراموش فراموش گشته می‌بودم.» یعنی که یاد و نشان من فراموش می‌شد و از من هیچ نام و نشانی بر جای نمی‌ماند. مریم گفت: چون تنها می‌شدم، عیسی با من سخن می‌گفت و چون کسی در پیش من می‌بود، ستایش او را از شکم خود می‌شنیدم. «پس آواز داد او را جبریل از زیرش» - یعنی از پایین کوهستان - «که اندوهگین مباش، همانا پروردگارت در زیر تو جویباری خرد روان ساخته است.» کسی که در این داستان، آیه را «مِنْ تَحْتِهَا» به کسر میم خوانده است، گوید آواز دهنده جبریل بود و کسی که به فتح میم خوانده است، گوید که آواز دهنده عیسی بود که خدا او را به سخن آورد. او گفت: «شاخهٔ خرما بن به سوی خود کشان». شاخه‌ای بریده بود که مریم به سوی خود کشاند و ناگهان درختی شد. برخی گویند: شاخه‌ای بریده بود که چون درد زایمان او را بی‌تاب ساخت، آن را در آغوش گرفت و شاخه راست و سبز و آبدار شد. به مریم گفته شد: «شاخهٔ درخت را به سوی خود بجنبان». او آن را جنباند و درخت بر وی خرمای تر و تازه افشاند. عیسی به مادر گفت: «بخور و بنوش و چشم روشن بدار و اگر کسی از مردم را دیدی، بگو: به

بر آبستنی وی پرخاش ورزید. چون یوسف آن بدید، سخت بزرگت شمرد و ندانست این کار وی را بر چه پایه‌ای استوار سازد. اگر بخواهد او را آلوده شمارد، پرهیزکاری وی به یاد آورد و نیز بداند که دمی از او دور نگشته است. اگر خواسته باشد او را پاک بینگارد، آن شکم برآمده را ببیند و نداند چه کند. چون کار بر او گران شد و به سختی گرایید، با مریم به سخن پرداخت و نخستین سخنی که گفت، این بود: من از تو چیزی دیدم که همی خواستم آن را بمیرانم و پنهان بدارم ولی رشته از دستم برفت و کار بر من چیره گشت. مریم گفت: سخنی زیبا بگوی. یوسف گفت: آیا کشتی بی تخم تواند رویید؟ مریم گفت: آری. یوسف گفت: آیا درختی بی باران و آب تواند به بار آمد؟ مریم گفت: آری. یوسف گفت: آیا فرزندی بی مردی [که با زن جفت گردد]، تواند بود؟ مریم گفت: آری. آیا ندانستی که چون خدا در روز آفرینش، کشت و گیاه بیافرید، از تخم بهره نگرفت؟ آیا ندانستی که خدا درخت را بی کمک خواستن از باران آفرید؟ او به نیروی خود باران را کمک درخت ساخت و این پس از آن بود که هر کدام را جداگانه آفرید. آیا می‌گویی که خدا نتواند برویاند تا از تخم و باران یاری نگیرد؟ یوسف گفت: این را نگویم ولی گویم که خدا بر هر چیزی تواناست. او به هر چیزی می‌گوید «باش» و آن پدید می‌آید. مریم به وی گفت: آیا ندانی که خدا آدم و حوا را بی نر و ماده آفرید؟ یوسف گفت: آری. چون مریم چنین گفت، یوسف را این اندیشه بر دل نشست که آنچه مریم دارد، از خداست و او را نرسد که از وی پرسش کند زیرا می‌بیند که مریم آهنگ پنهان کردن داستان دارد.

برخی گویند: مریم به کناره‌ای از خانه‌ها رفت زیرا خونریزی ماهانه او را درگرفته بود. وی در برابر کسان خود پرده‌ای از دیوارها برگرفت و چون پاک شد، آن مرد را بدید. دنباله داستان چنان است که در آیه‌ها آمده است. چون باردار شد، یک شب خاله‌اش زن زکریا به دیدارش آمد و چون برای وی در بگشود، بدو چسبید. زن زکریا

فرستاده پروردگار توام تا به تو پسری هنری و پاك و روزافزون بخشم. مریم گفت: چه گونه مرا پسری باشد؟ هیچ يك از مردمان مرا نپساییده است و من زنی روسپید نبوده‌ام. پيك ما گفت: خدای تو چنین فرموده که این کار بر من آسان است. و ما می‌خواهیم عیسی را برای مردم نشانه‌ای سازیم و این کاری کردنی و گزاردنی است. مریم به عیسی بار گرفت و او را در شکم خود برداشت و به جایگاهی دور فرارفت. درد زادن، او را به تنه خرما بنی کشاند که پشت خود بدان بنهاد و از تنگدلی و شرم گفت: ای کاش پیش از این می‌مردم و فراموش گشته از یاد رفته می‌بودم. عیسی او را از آن زیر وی آواز داد که: اندوهگین مباش. همانا پروردگار تو در زیر تو جویی روان ساخته است. تو خرما بن را به سوی خویش بجنبان تا بر تو خرما تر و تازه بیفشاند. می‌خور و می‌آشام و دیده به پسرت روشن می‌دار و اگر با کسی از مردم دیدارت افتاد، بگو: امروز را روزه گرفته‌ام به خاموشی و از این رو با کسی سخنی نگویم. پس مریم، عیسی را به نزد مردم خود آورد و آنان گفتند: یا مریم، کاری سخت شگفت و ناشایست فراز آورده‌ای. ای خواهر هارون، نه پدرت مردی بد بود و نه مادرت زنی روسپید. مریم، عیسی را نشان داد و آنان گفتند: چه گونه با کودکی سخن گوئیم که هنوز در گهواره به سر می‌برد؟ عیسی گفت: منم بنده خدا. مرا نبشته بداد و پیامبر خود گردانید. و مرا در هر جا باشم فرخنده ساخت و تا زمانی که زنده باشم، به نماز و بخشش دارایی در راه خدا فرمان داد و به مادر مهربان کرد و نابخشنده‌ای بدبخت نکرد. درود بر من در آن روز که زاده شدم و در آن روز که بمیرم و در آن روز که دیگر باره زندگی بیابم و برانگیخته گردم (مریم/۱۹ / ۱-۳۳)].

چون پيك خدا به وی چنان گفت، مریم خود را به فرمان خدا سپرد و آن پيك در آستین جامه وی بدمید و از وی دور شد و مریم به عیسی باردار گشت. او سبوی خود پر آب کرد و بازگشت. و به روزگار او کسی را از وی و پسر عمویش یوسف درودگر پارسا تر و پرستنده تر نمی‌شناختند. یوسف با وی بود و او نخستین کس بود که

یحیی پیش از فرارفتن مسیح کشته شد و پیامبری در سی سالگی عیسی بر او فرود آمد.

ما گزارش زندگی مریم در زمان کار کردن برای کنیسه بگفتیم. وی و پسر عمویش یوسف بن یعقوب بن مائان درودگر برای کنیسه کار می‌کردند و در آن به سر می‌بردند. یوسف بن یعقوب فرزانه‌ای درودگر بود که با دست خود کار می‌کرد و مزد آن را در راه خدا می‌بخشید. ترسایان گویند: مریم را یوسف درودگر به همسری برگرفته بود ولی تا هنگامی که عیسی به آسمان رفت، با او نزدیکی نکرد. و خدا داناتر است.

هنگامی که مریم و یوسف پسر عمویش را آب به پایان می‌رسید، هر یک از ایشان سبوی خود برمی‌گرفت و به‌غاری که در آن آب می‌بود، روانه می‌گشت و آب پاکیزه برمی‌داشت و سپس هر دو به کنیسه بازمی‌گشتند. چون روزی فرارسید که جبرائیل با او دیدار کرد، آیش به پایان رسید و او به یوسف گفت: بیا با هم به چشمه رویم. یوسف گفت: مرا به اندازه بسنده تا فردا آب است. مریم به تنهایی روانه شد تا به درون غار درآمد و در آنجا جبرائیل را بدید که بر وی نمودار گشته است. [ما نخست همگی داستان زادن وی را که به گونه‌ای فشرده در قرآن مجید آمده است، باز می‌گوییم زیرا دیگر داستان‌ها همگی بر گرد این آیه‌های روشن‌تر تنیده شده‌اند و از آن مایه گرفته‌اند. می‌فرماید: در نبشته از مریم یاد کن هنگامی که از کسان خویش دوری گزید و به جایگاهی در سوی برآمدن خورشید روی آورد.<sup>۴</sup> وی در پیش خود از مردمان خویش پرده برگرفت و ما روان خود را به سوی او فرستادیم که برای وی به‌سان جوانی نیکو-روی و آراسته درآمد. مریم گفت: اگر مردی پرهیزکار باشی، من به خدای مهربان از تو پناه می‌برم و زینهار می‌جویم. جبرئیل گفت: من

۴. محمد مارمادوک پکنال، دانشمند پاکستانی، چنین ترجمه کند:

And make mention of Mary in the Scripture when she had withdrawn from her people to a chamber looking east.



به دیدار جویندگان رفت و ایشان را آگاه ساخت و گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: زکریا را جویانیم. ابلیس گفت: او این درخت را جادو کرد که بشکافت و به میان آن رفت. جویندگان گفتند: تو را راستگو ندانیم. ابلیس گفت: مرا نشانه‌ای است که با آن مرا راستگو خواهید شمرد. وی دامن جامه زکریا را نشان ایشان داد. آنان تیرها برگرفتند و درخت به دو نیم کردند و آن را با اره از میان بریدند و زکریا در میان آن بمرد. پس خدا پلیدترین مردم روی زمین را بر ایشان چیره ساخت تا از ایشان کینه کشید.

برخی گویند: انگیزه کشته شدن او این بود که ابلیس به انجمن‌های بنی‌اسرائیل رفت و دامن مریم را به دروغ آلوده گناه زکریا کرد و گفت: وی را جز او باردار نکرده است و هموست که بر مریم درمی‌آید. بنی‌اسرائیل به پیگرد زکریا برخاستند. از آن پس داستان فرورفتن او به درون درخت تا پایان دنبال می‌شود.<sup>۳</sup>

### داستان زادن مسیح علیه‌السلام و پیامبری او تا پایان کار وی

زادن مسیح به روزگار پادشاهان تیره‌ها بود. کبران (آذرستایان) گویند: زادن عیسای مسیح پنجاه و پنج سال پس از چیرگی اسکندر بر سرزمین بابل و پنجاه و یک سال پس از پایه‌گذاری خاندان اشکانی بود. ترسایان گویند: زادن وی سیصد و شصت و سه (۳۶۳) سال پس از چیرگی اسکندر بر سرزمین بابل بود. اینان گمان می‌برند که یحیی شش ماه پیش از عیسی بسزاد و مریم علیهاالسلام در سیزده یا پانزده یا بیست سالگی به عیسی باردار شد و عیسی تا فرارفتن به آسمان سی و دو سال و چند روز بزیست و مریم پس از او شش سال بماند و از این رو همه روزگار زندگی مریم پنجاه و یک سال بود.

۳. داستان یحیی نزدیک به همین گونه در انجیل متا، انجیل یوحنا، انجیل مرقس و حتی (به گونه‌ای که ترسایان ادعا می‌کنند) در تورات نیز آمده است. بنگرید به: قاموس کتاب مقدس، تهران، طهوری، ۱۳۴۹ ش، صص ۹۴۵-۹۴۶.

بودید، انبوه‌تر سازیم. اگر نیکی کنید، به خود کنید و اگر بدی کنید، به خود کرده باشید. چون هنگام کیفی کردن بر دومین گناه فرا رسد، در روی‌های شما اندوه پدیدار گردد. و به مَزْکَتِ بَرْتَرین درآیند چنان که نخستین بار درآمده بودند. و تا نیست و نابود کنند آنچه توانند و بر آن دست یابند و فیروز گردند. خدای شما چنان می‌خواهد که بر شما ببخشاید و اگر بازگردید، بازگردیم. و دوزخ را زندان ناسپاسان و ناباوران ساختیم و جایگاه ایشان گردانیدیم (بنی اسرائیل/۱۷/۴-۷).

اینکه گفت: «خدای شما می‌خواهد که بر شما ببخشاید»، نوید راستینی از خداست.

رویداد نخست، فرستادن بخت‌نصر و سپاهیان وی بود. سپس خدا گردش کار را به سود ایشان چرخاند و آنگاه دومین رویداد فرارسید که آمدن گودرس و لشکریان وی بود و این بزرگ‌ترین رویداد به شمار آمد که در آن کشته شدن مردان، اسیر گشتن زنان و به‌اسیری رفتن فرزندان و زنان‌شان بود. خدا فرماید: «تا آنجا که توانند، گردن‌فرازی کنند» (بنی اسرائیل/۱۷/۴).

برخی از دانشوران گفته‌اند که رویداد کشته‌شدن یحیی به‌روزگار اردشیر بن بابک بوده است. نیز گفته شده است که رویداد کشته‌شدن او یک سال و نیم پیش از رفتن عیسی علیه‌السلام به آسمان بوده است.

### داستان کشته شدن زکریا

چون یحیی کشته شد و پدرش از این کار آگاه گشت، رو به گریز نهاد و در نزدیکی بیت‌المقدس به درون بوستانی پردرخت درآمد. پادشاه به پیگرد او فرستاد و زکریا بر درختی گذشت که آواز داد: ای پیامبر خدا، به نزد من آی. چون به نزدیک آن رفت، شکافته شد و او به درون آن درآمد و درخت به‌هم‌رسید و او در میان آن بماند. دشمن خدا ابلیس بیامد و دامن جامه او بگرفت و از درخت بیرون کشید تا چون گزارشی به ایشان دهد، او را راستگو شمارند. آنگاه

دم شمشیر بگذرند، به فرمان خدا آرام بگیر. در این هنگام خون آرام گرفت و نبوزاذان دست از کشتار برداشت و گفت: به پروردگار بنی-اسراییل بار آوردم و او را راست شمردم و بی‌گمان دانستم که جز او خدایی نیست. سپس به اسراییلیان گفت: گسودرس مرا فرموده است که چندان از شما کشتار کنم تا خون‌های‌تان به میان سپاه او رسد و من توانایی نافرمانی او را ندارم. گفتند: چنین کن. او فرمود که گودالی بکنند و سپس گفت که هرچه می‌توانند اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بیاورند و سر ببرند. چنان کردند و چندان سر بریدند که خون بسیار انباشته شد. سپس بر آن آب افکند و خون به میان سپاهیان گودرس رسید. سپس نبوزاذان فرمان داد که آن کشتگان را بیاورند و بر زبر چهارپایان افکندند و چون گودرس به خون بنگریست که به میان سپاهیانش رسیده است، پیکی به نزد نبوزاذان گسیل داشت و گفت: کشتار از میان ایشان بردار زیرا من از کارهای ایشان کینه کشیدم و ایشان را کشتار کردم.<sup>۲</sup>

این دومین کیفری است که خدا بر بنی‌اسراییل فرستاد. خدای بزرگ به پیامبر گرامی‌اش محمدصلی‌الله‌علیه [وآله] و سلم فرماید: به فرزندان اسراییل در پیغام و نامه‌ خویش پیام دادیم و سخن رساندیم و پند گفتیم که به ناچار دو بار در زمین تباهی و گردنکشی خواهید کرد گردن کشیدنی نهمار. چون هنگام نخستین بار آن فرا رسد، بر شما بندگان سرسخت و سختگیر از خود خواهیم گماشت که در سرای‌ها به جست‌وجو درآیند. و این خود نویدی انجام یافتنی است. آنگاه گردش کار را به زیان ایشان و به سود شما بچرخانیم و شما را با فرزندان و دارایی‌ها یاری رسانیم و از آنچه

۲. در اینجا گفتنی است: ابن اثیر چند بار در این بخش از کتاب ۱۲ بخشی خود گفت که ایرانیان در گزارش داستان‌های مردمی خود راه گزاف می‌روند و گاه «دروغ‌های خنده‌آور» می‌گویند. اینک بنگرید که چه ژاژها که می‌خاید و چه یاوه‌ها که برهم می‌بافد. او باید بداند که اگر همه مردم روی زمین را در شهری بکشند، چندان خون روان نمی‌گردد که جویباری از آن روان گردد و به بیرون شهر به درون ارتشیان چادرزده در آنجا برسد. هرکس را بکشند، خونس بیدرنگ به درون زمین فرو می‌رود. این چه ژاژ است این چه گفت است و فشار/پنبه‌ای اندر دهان خود فشار.

بود، خون یهودیان به میان سپاهیانش روان گردد. نبوزاذان به شهر درآمد و به درون شهری رفت و در آن ماندگار شد که قربانی‌های خود را بدانجا می‌آوردند. در آنجا خونی جوشان دید و پرسید: ای بنی-اسراییل، داستان این خون چیست؟ گفتند: خون یکی از قربانی‌های ماست که پذیرفته نشده است و از این رو پیوسته می‌جوشد. فرمانده گفت: به من راست نگفتید. بنی‌اسراییل گفتند: پادشاهی و پیامبری از میان رخت بر بسته است و از این روست که قربانی ما پذیرفته نشده است. نبوزاذان هفتصد و هفتاد (۷۷۰) تن از مهتران ایشان را بر آن خون سر برید که باز هم نیارمید. فرمان داد که هفتصد تن از دانشمندان ایشان را بر آن خون کشتند ولی آرامشی نیافتند. چون دید که آن خون سرد نمی‌شود، گفت: ای بنی‌اسراییل، به من راست گوئید و بر فرمان پروردگارتان بردباری کنید چه روزگار درازی است که در زمین فرمانروا گشته‌اید و هرچه می‌خواهید، می‌کنید. اگر به من راست نگویید، چندان از شما بکشم که از مرد و زن یک تن دمنده در آتش به جای نگذارم<sup>۱</sup>.

چون کوشش و کشتار بی‌امان او را دیدند، بدو راست گزارش کردند و گفتند: این، خون یکی از پیامبران ماست که ما را از بسیاری از آن کارها که مایه خشم خدا می‌شود، باز می‌داشت و آمدن شما را پیش‌بینی می‌کرد و به ما گزارش می‌داد. ما سخن وی را راست نشمردیم و او را کشتیم و این خون اوست. نبوزاذان پرسید: نام او چه بود؟ گفتند: یحیی بن زکریا. گفت: هم‌اکنون درست گفتید، از این روست که پروردگارتان از شما کینه کشید. او بر زمین افتاد و خدا را نماز برد و به یاران خود گفت: دروازه‌ها را ببندید و هر کس را که در اینجا از لشکریان گودرس است، بیرون فرستید. آنان چنان کردند. او در میان بنی‌اسراییل تنها ماند و سپس به خون گفت: ای یحیی، خدای من و تو می‌داند که برای تو بر مردم چه گذشت و چند از ایشان که به کشتارگاه رفتند. باری، پیش از آنکه همه مردم تو از

۱. یعنی حتی یک زن زنده نگذارم که در آتش دمد و آن را روشن سازد. از این گونه تعبیرها در زبان عربی بسیار است.

کنندهٔ بیت‌المقدس بخت‌نصر بود و او بود که پس از کشته شدن یحیی بن زکریا بر دست اسرایلیان به کشتار ایشان پرداخت)، در نزد دانشمندان سرگذشت‌ها و تاریخ‌ها و آگاهان از کارهای گذشته، یاوه است زیرا اینان سراسر همداستانند که بخت‌نصر پس از کشته شدن شعیبای پیغمبر بر دست بنی‌اسرائیل به روزگار ارمیا بن حزقیایا، به پیکار با بنی‌اسرائیل شتافت و میان روزگار ارمیا تا کشته شدن یحیی چهارصد و شصت و یک (۴۶۱) سال است و این را یهودیان و ترسایان هر دو استوار می‌دارند و می‌گویند که به همین سان در اسفار و کتاب‌های ایشان به روشنی نوشته شده است. هماهنگی‌شان با گبران (آذرتایان) دربارهٔ درازای روزگار نبرد بخت‌نصر با اسرایلیان تا درگذشت اسکندر است و ناهماهنگی‌شان دربارهٔ درازای روزگار میان درگذشت اسکندر تا زادن یحیی است. اینان گمان می‌برند که درازای آن پنجاه و یک سال بوده است.

اما این اسحاق می‌گوید: راست و درست این است که بنی‌اسرائیل پس از بازگشت از بابل، بیت‌المقدس را نوسازی کردند و شمارشان رو به‌فزونی بسیار نهاد و آنگاه آنان روی از خدا برگاشتند و به گناهکاری بازگشتند و خدا بر ایشان بازگشت و در میان ایشان پیامبران برانگیخت که گروهی را دروغگو شمردند و گروهی را بکشتند تا آنکه خدا واپسین پیامبران را در میان ایشان برانگیخت که از آن میان بودند: زکریا، پسرش یحیی و عیسی بن مریم. بنی‌اسرائیل، یحیی و زکریا را بکشتند و خدا یکی از پادشاهان بابل را بر سر ایشان انگیخت که بدو گودرس (حردوش، حردوس، حاورس، خردوس، جردوس) می‌گفتند. او به سوی ایشان روانه گشت تا در شام بر ایشان درآمد و چون در بیت‌المقدس بر ایشان تاخت، به یکی از فرماندهان بلند پایهٔ سپاه خود به نام نبوزاذان که دارندهٔ پیلان بود، گفت: من سوگند خورده‌ام که اگر بر بنی‌اسرائیل دست یابم، چندان از ایشان کشتار کنم تا جویبار خون‌های‌شان به میان سپاهیانم روان گردد و دیگر کسی برای کشتن پیدا نکند. او به آن فرمانده فرمان داد که به شهر درآید و چندان از ایشان بکشد تا چنان که گفته

را بکشت و سرش را در تشتی بیاورد و آن سر بریده همچنان می‌گفت: این دختر بر تو روا نباشد. خونس همی جوشید. همی خاک بر آن افشانند و خون همی جوشید تا بر فراز باروی شهر برآمد و آرام نگرفت. پس خدا بخت نصر را بر ایشان بگماشت که با سپاهی گران بیامد و ایشان را در میان گرفت ولی بر ایشان پیروز نگشت. خواست بازگردد که زنی از بنی اسرائیل به نزد او آمد و گفت: شنیده‌ام که می‌خواهی بازگردی. گفت: آری، ماندن به درازا کشید و مردم گرسنگی کشیدند و خواروبار به کاستی گرایید و زمین بر ایشان تنگ و تار گردید. زن گفت: اگر تو را بر شهر رهنمون کردم و آن را برای تو بگشایم، آنان را که بگویم بکشی و چون بگویم، دست بداری؟ بخت نصر گفت: آری. زن گفت: سپاهیان را به چهار بخش کن و بر چهار گوشه شهر مدار. سپس همگی دست به آسمان بردارید و بگویید: بار خدایا، ما گشودن این شهر را از تو می‌خواهیم و تو را به خون یحیی بن زکریا سوگند می‌دهیم. چنان کردند و باروی شهر فرو ریخت و سپاهیان به شهر درآمدند. پیرزن ایشان را فرمود که چندان بر زبر خون یحیی بکشند تا خون آرام گیرد. او همی کشت تا هفتاد هزار تن سر برید و خون فرونشست و زن فرمان داد که دست از کشتن بدارند و بخت نصر دست از کشتار برداشت.

او بیت المقدس را ویران ساخت و لاشه‌های کشتگان را در آن انداخت. پس بازگشت و همراه او دانیال پیغمبر و دیگر سران بنی اسرائیل، از آن میان عزریا، میشاییل و جز ایشان بازگشتند و سر جالوت را با خود داشتند. دانیال گرامی‌ترین کسان در نزد بخت نصر بود و از این رو مجوسان (آذرتایان) بر آنان شک بردند و از آنان به نزد بخت نصر سخن چینی کردند. گوینده سخن را بدان گونه که گفته شد، دنیال می‌کند که از آن میان است: افکندن ایشان به سوی درندگان و فرود آمدن پادشاه (یا فرشته) بر ایشان و درآمدن بخت نصر به چهره جانوران و ماندن وی در میان ددان برای هفت سال دشوار و گران.

این گفتار و دیگر گفته‌ها درباره بخت نصر (گویای اینکه ویران

مادرش برای او دو پاره نمد بدوخت که بر گونه می‌آویخت و دندان‌های خود را با آنها می‌پوشاند. چندان می‌گریست که آن دو پاره نمد خیس می‌شد. چون زکریا می‌خواست مردم را اندرز دهد، می‌نگریست و اگر یحیی را حاضر می‌دید، از بهشت و دوزخ یادی نمی‌کرد.

خدا عیسی را به پیامبری برانگیخت و برخی فرمان‌های تورات را بزود و از میان برداشت. یکی از آن فرمان‌ها این بود که به زن گرفتن دختر برادر را ناروا ساخت. پادشاه ایشان - به نام هیروودس - را دختر برادری بود که وی را خوش می‌داشت و می‌خواست او را به زنی بگیرد. یحیی او را از این کار بازداشت. دخترک هر روز نیازی به نزد پادشاه می‌برد که آن را برآورده می‌ساخت. چون این گزارش به مادر دختر رسید، به دختر خود گفت اگر پادشاه از تو بپرسد که چه می‌خواهی، بگو یحیی بن زکریا را سر ببر. چون دختر بر پادشاه درآمد، از او پرسید: چه نیازی داری؟ دختر گفت: خواهم که یحیی بن زکریا را سر ببری. پادشاه گفت: جز این بخواه. دختر گفت: جز این چیزی نخواهم. چون دختر پافشاری کرد، پادشاه یحیی را بخواند و تشتی بخواست و او را سر برید. چون دختر سر بریده بدید، گفت: اکنون چشمم روشن گردید. در این هنگام دختر بر بام کاخ رفت ولی از آنجا فرو افتاد و او را سگانی درنده بودند که در زیر کاخ بودند. سگان بر او تاختند و او را بخوردند و او خود همی‌نگریست. واپسین اندامی که از وی بخوردند، چشمان وی بودند، تا اندرز گیرد. چون یحیی کشته شد، چکه‌ای از خونس بر زمین افشانده شد. این چکه خون همی جوشید تا خدا بخت نصر را بر ایشان برانگیخت و زنی به نزد وی آمد و او را بر آن چکه خون رهنمون گشت. خدا چنان در دل بخت نصر افکند که از ایشان چندان بکشد تا آن خون فرو نشیند. او از ایشان هفتاد هزار تن بکشت تا آن خون فرو نشست. سدی نیز نزدیک به این بگفت جز اینکه او گفت: پادشاه خواست دختر زن خود را به زنی گیرد. یحیی او را از این کار بازداشت. زن از پادشاه خواست که یحیی را بکشد. پادشاه کس روانه ساخت که او

سه روز جز با نمون با مردم سخن نگویی (آل عمران/۳/۴۱). گوید: خدا به کیفی آنکه نشانه خواست، زبانش را از او گرفت. نمون به معنی نشان دادن و اشاره است.

چون از مادر بزاد، پدرش او را نیک روی، اندک موی، با انگشتان کوتاه، ابروان پیوسته، آوای نرم، نیرومند در فرمانبری خداوند و پرهیزکار از هنگام کودکی دید. خدای بزرگت فرماید: او را در کودکی پیغام بخشیدیم (مریم/۱۹/۱۲). گویند: یک روز کودکان همسانش به او گفتند: ای یحیی، بیا باهم بازی کنیم. گفت: برای بازی آفریده نشده‌ام. او گیاه و برگت درخت می‌خورد. برخی گویند: نان جوین می‌خورد. یک روز ابلیس بر او گذشت (و او نان جوین می‌خورد) و بدو گفت: آیا گمان می‌بری که پارسایی؟ پس چرا نان جوین انباشته‌ای؟ یحیی گفت: نفرین خدا بر تو باد، این برای خوردن است. ابلیس گفت: کم‌ترین خوراک بس است که مرد نمیرد. خدا به یحیی وحی کرد و گفت: آنچه را ابلیس به تو می‌گوید، دریاب.

او در کودکی پیامبر شد و از این‌رو، از همان هنگام مردم را به پرستش خدا می‌خواند. وی جامه مویین پوشید. او را درم و دیناری نبود و خانه‌ای نداشت که بدان روی آورد. هر کجا که شب می‌آمد، سرای او می‌بود. او را نه برده‌ای بود نه کنیزکی. در پرستش خدا به سختی کوشید. یک روز پیکر خود را نگریست و آن را نزار یافت و بگریست. خدا به وی وحی فرمود: ای یحیی، آیا برای لاغری پیکرت می‌گیری؟ سوگند به نیرومندی و ارجمندی‌ام که اگر از آتش دوزخ آگاهی یابی، به جای جامه مویین جامه آهنین بپوشی! او باز چندان بگریست که اشک‌ها گوشت گونه‌های او را بخوردند و دندان‌هایش برای بینندگان آشکار گشتند. این گزارش به مادرش رسید. مادر بر او درآمد و زکریا همراه کاهنان روی آورد و گفت: پسرم، تو را چه انگیزه‌ای بر این می‌دارد؟ یحیی گفت: تو مرا بر این داشتی چه گفتمی: میان بهشت و دوزخ، بلندایی ناهموار است که جز گریندگان از بیم خدا کسی از آن گذر نکند. زکریا گفت: پس گریه می‌کن و می‌کوش.



يك بار كه او در قربانگاه ایشان به نماز در ایستاده بود، مردی جوان بدید كه جبرائیل بود. از او بترسید. جبرائیل بدو گفت: خدا تو را به یحیی مژده می‌دهد كه راست شمارنده سخن پروردگار است (آل عمران/۳/۳۹). گوید: این یحیی، سخن خدا (عیسی بن مریم علیه‌السلام) را راست و راستگو خواهد شمرد چه یحیی نخستین كس بود كه به وی گروید و او را راستگو شمرد. داستان چنین بود كه مادر وی او را در شكم داشت و مریم را دید كه عیسی را باردار بود و به وی گفت: ای مریم، آیا تو آبستنی؟ مریم گفت: از چه رو چنین پرسی؟ مادر یحیی گفت: می‌بینم آنكه در شكم من است، آن را كه در شكم توست، نماز می‌برد.

برخی گویند: او در سه سالگی، عیسی علیه‌السلام را راستگو شمرد و خدای بزرگ او را یحیی نامید و پیش از آن كسی را بدین نام نخوانده بودند. خدای بزرگ فرماید: پیش از وی برای او همانمی پدید نیاوردیم (مریم/۱۹/۷). باز خدای بزرگ فرماید: درود بر وی روزی كه از مادر بزاد و روزی كه بمیرد و روزی كه زندگی دیگر باره یابد و برانگیخته گردد (مریم/۱۹/۱۵). گویند: پهراس—ترین روزهای آدمی زادگان در این سه روز باشد كه خدا یحیی را از هراس این سه روز به دور داشت. یحیی سه سال یا شش ماه پیش از مسیح بزاد. او با زنان در نمی‌آمیخت و از بازی با كودكان می‌گریخت.

زکریا گفت: بار خدایا، مرا از كجا فرزندی باشد؟ من به پیری رسیده‌ام و زنم سترون است (آل عمران/۳/۴۰). در این هنگام نود و دو یا صد و بیست سال از زندگی وی بگذشته بود و زنش نود و هشت سال داشت. به او گفته شد: چنین است؛ خدا هر چه می‌خواهد می‌کند (آل عمران/۳/۴۰). زکریا این سخن را برای به‌دست آوردن آگاهی پرسید كه آیا از این زن سترونش فرزند یابد یا از دیگری؛ این را از آن‌رو نگفت كه در توانمندی خدا گمانی داشته باشد. زکریا گفت: خدایا، مرا نشانه‌ای بخش. خدا گفت: نشانه تو این است كه

سپس عمران درگذشت و در این هنگام حَنّه آبتن مریم بود. چون او را بزاد، وی را دختری دید و در این زمان گفت: «خدایا من او را دختری زادم - و خدا از آنچه زاده بود، همواره آگاه‌تر بود - و نر مانند ماده نیست» چه آن تواند پرستاری کنیسه کند و به پذیرایی ایشان کمر بندد و این یکی نتواند «و من او را مریم نامیدم» (آل عمران/۳/۳۶). و مریم به زبان ایشان به معنی پرستش باشد. سپس آن زن دختری نوزاد را در پارچه‌ای پیچید و او را به «مَزْکَاتِ بَرْتَرین» (المَسْجِدُ الْأَقْصَى) آورد و در برابر کاهنانی که از تبار هارون بودند، بر زمین گذاشت. اینان سرپرست همان کاری در بیت المقدس بودند که بنی‌شیبه در کعبه داشتند. زن گفت: این دختر پیمان بسته برای خدا را بگیرد. آنان بر سر گرفتن وی با یکدیگر به چالش پرداختند زیرا او دختر رهبر و خداوند قربانگاه ایشان بود. زکریا گفت: من بدو سزاوارترم زیرا خاله‌ی وی در خانه من است. گفتند: ولی ما برای این کار قرعه زنیم. پس قلم‌های خود را در رودی روان - که همان رود اردن بود - بیفکنند؛ خامه‌هایی را که با آن تورات را می‌نوشتند. قلم زکریا بر آب آمد و قلم‌های ایشان در آب فرو رفت. زکریا دختر را بگرفت و سرپرست او گشت و او را به نزد خاله‌اش مادر یحیی برد و برای وی زنی شیرده گرفت تا بزرگ شود. آنگاه برای وی بالاخانه‌ای در مسجد بساخت که جز با نردبان کسی بدانجا نتوانست رفت و کسی جز او را دستوری بدانجا نبود. وی میوه زمستان را در تابستان در نزد او می‌دید و میوه تابستان را در زمستان. به وی می‌گفت: این از کجا آورده‌ای؟ می‌گفت: از نزد خدا. چون زکریا این را از او بدید، خدا را برای او بخواند و آرزوی فرزند کرد زیرا میوه تابستان را در زمستان بدید و میوه زمستان را در تابستان. زکریا با خود گفت: آنکه این به مریم ارزانی داشت، تواند زن مرا بهبود بخشد تا فرزند زاید. او گفت: خدایا، مرا پسری پاکیزه ارزانی فرمای که تو شنونده فراخوان هستی (آل عمران/۳/۳۸).

## رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها

از آن میان عیسی بن مریم

و یحیی بن زکریا علیهم السلام

ما از این‌رو این دو رویداد بزرگت را در این گزارش گرد هم آوردیم که یکی از آن وابسته به دیگری است. گوییم: عمران بن ماثان از فرزندان سلیمان بن داود بود و خاندان ماثان از مهتران و کاهنان بنی‌اسرائیل بودند. او حنه دختر فاقور (فاقوذ) را به همسری داشت و زکریا بن برخیا خواهرش ایشاع را. برخی گویند: ایشاع خواهر مریم دختر عمران بود. حنه بزرگت و سالخورد و ناتوان گشته بود و فرزندی نیاورده بود. يك بار هنگامی که وی در سایه درختی بود، پرنده‌ای دید که جوجه خود را دانه می‌خوراند. از این‌رو شیفتگی به داشتن فرزند در وی پدید آمد و او خدا را بخواند که به وی فرزندی ارزانی فرماید. او با خدا پیمان بست که اگر پسری به او ارزانی دارد، وی را از دربانان و کارکنان بیت‌المقدس گرداند. او بچه‌شکم خود را «آزاد» گردانید ولی نمی‌دانست پسر است یا دختر. پیمان «آزاد» بستن با خدا در نزد ایشان چنین بود که بچه را به کنیسه می‌بخشیدند تا در آن کار کند و تا هنگام رسیدن به «پختگی» از آنجا بیرون نیاید. چون به پختگی رسد، او را «آزاد» بگذارند که اگر بخواهد، در آنجا بماند و اگر نخواهد به هر جا که می‌خواهد، روانه گردد. پیمان «آزاد» جز درباره پسران بسته نمی‌شد زیرا زنان - که بیماری و خونریزی ماهانه می‌بینند - شایسته این کار نبودند.

فرزندان شان چیرگی بر سواد پیش آمد، اشک بن جزه بود و او، به گفته برخی، از تبار اسفندیار بن گشتاسب بود. برخی از ایرانیان بر این گمانند که اشک پسر داراست. برخی گویند: اشک بن اشکان مهتر از فرزندان کیکاوس بود که بیست سال پادشاهی کرد. پس از او این کسان بدین گونه فرمان راندند: پسرش اشک بیست و یک سال، شاپور بن اشک سی سال، گودرز بن شاپور ده سال، پسرش بیرن بیست و یک سال، پسرش گودرز کمتر نوزده سال، نرسی بن گودرز چهل سال، هرمز بن بلاش بن اشکال هفده سال، اردوان کمتر پسر بلاش (که وی بزرگترین و تواناترین و گرامیترین پادشاهان اشکانی و چیرهترین ایشان بر پادشاهان بود) سیزده سال. پس از او اردشیر بن بابک بر سر کار آمد که سرزمین ایران را سراسر پیوست هم کرد و این را به یاری خدا یاد خواهیم کرد.

برخی دیگر، کسان دیگری را در نامهای پادشاهان (به جز آنان که ما یاد کردیم) گنجانده اند که نیاز به درازگویی با یادکردن ایشان نیست. ما برخی از آنچه را گفته شده است، در هنگام گفت و گو از پادشاهی اردشیر بن بابک یاد کردیم.

و اشکانیان خوانده می‌شدند و روزگار پادشاهی‌شان دو بیست سال و به گفته برخی سیصد و چهل (۳۴۰) سال بود. از این میان اشک بن اشکان بیست سال فرمان راند. پس از او پسر وی شاپور برای شصت سال فرمان راند و در چهل و یکمین سال پادشاهی او عیسی بن مریم علیه‌السلام پدیدار شد. تیتوس بن اسفیانوس پادشاه رومی، چهل سال پس از بالا رفتن عیسی مسیح به آسمان، بر بیت‌المقدس تاخت و کشتار کرد و به اسیری بگرفت و شهر را به‌ویرانی کشاند. دیگر شاهان اشکانی بدین‌گونه بودند: گودرز بن اشکانان مهتر بیست سال، بیرون اشکانی بیست و یک سال، گودرز اشکانی هشتاد و نه سال، نرسی اشکانی چهل سال، هرمز اشکانی هفده سال، اردوان اشکانی بیست و دو سال، خسرو اشکانی چهل سال، بلاش اشکانی بیست و چهار سال، اردوان کمتر سیزده سال و اردشیر بن بابک.

برخی گویند: پس از اسکندر پادشاهان تیره‌ها که وی کشور ایران را میان ایشان بخش کرد، بر ایران زمین فرمان راندند. هر یک از ایشان جداگانه بر همان پهنه‌ای که در دستش بود (از هنگام روی کار آمدن)، فرمان راند و این به‌جز پهنه سواد بود که پس از اسکندر برای پنجاه و چهار سال در دست رومیان بود. در میان پادشاهان تیره‌ها مردی از تبار شاهان بود که بر کوهستان و اصفهان چیره گشته بود و پس از او پسرانش بر سواد چنگ انداختند و بر این سرزمین و آبساران و کوهستان و اصفهان - به سان سرکرده دیگر پادشاهان تیره‌ها - فرمان راندند زیرا شیوه بر این روان گشت که وی و فرزندانش را مهتر خود بشناسند. از این‌روست که یاد ایشان در گزارش‌نامه‌های پادشاهان آمده است. ما نیز بر این پایه، به یاد کردن ایشان بسنده کردیم و دیگران را فرو گذاشتیم. روزگار فرمانرانی پادشاهان تیره‌ها دو بیست و شصت (۲۶۰) سال و به گفته برخی سیصد و چهل و چهار (۳۴۴) سال و به گفته برخی پانصد و بیست و سه (۵۲۳) سال بود. و خدا دانای‌تر است.

از میان پادشاهانی که بر کوهستان فرمان راندند و پس از

رومیان به خونخواهی آنتیوخوس به سرزمین ایران تاخته بودند و پادشاه بابل در این هنگام بلاش پدر اردوان بود که اردشیر بن بابک او را کشته بود. بلاش برای پادشاهان تیره‌ها نامه نگاشت و آگاه‌شان ساخت که رومیان برای تاختن بر کشور ایشان همداستان شده‌اند و سپاه و ساز و برگ انبوه فراهم آورده‌اند و اگر وی در برابر ایشان به‌زانو درآید، بر همگی چیره خواهند شد.

هریک از پادشاهان تیره‌ها به اندازه‌ی توان خود مردان جنگی و جنگ‌افزار و دارایی برای وی بفرستادند و در نزد وی چهارصد هزار پیکارگر فراهم آمدند. وی فرمانروای «خضر» (شهری برابر تکریت کنونی در عراق میان موصل و فرات) را به فرماندهی ایشان برگماشت و او میان سواد و جزیره را به دست داشت. این فرمانده با رومیان دیدار کرد و پادشاه ایشان را بکشت و سپاهیان ایشان را از دم تیغ بگذراند. این کار، رومیان را بر آن داشت که شهر قسطنطنیه (کنستانتین‌اوپل<sup>۸</sup>) را بساختند و پای‌تخت خود را از رومیه بدانجا فرا بردند. آنکه این شهر را پایه‌گذاری کرد، پادشاه قسطنطنیه (کنستانتین) بود و او نخستین کس از پادشاهان روم بود که به‌کیش ترسایی درآمد. وی بازماندگان بنی‌اسراییل را از فلسطین و شام بیرون راند چه گمان بر این بود که یهودیان عیسی بن مریم را کشته بودند. به گمان ایشان آن چوبه‌ای را که عیسی را بر آن آویختند، یهودیان به کشتن‌گاه آوردند. رومیان آن چوبه را بسی گرامی داشتند و آن را به گنج‌خانه‌های خود بردند و اکنون در نزد ایشان است. پادشاهی ایران پیوسته پراکنده بود تا اردشیر بن بابک (اردشیر بابکان، فرمانروا از ۲۲۶ تا ۲۴۱ م) به پادشاهی رسید. هشام روزگار پادشاهی او را روشن نساخته است.

دیگر دانشوران آگاه از گزارش‌های ایرانیان گفته‌اند: پس از اسکندر پادشاهانی نه از ایرانیان بر سرزمین ایران فرمان راندند و اینان فرمانبر پادشاه کوهستان می‌بودند. اینان پادشاهان تیره‌ها بودند

8. Constantinople.

اختلاف سخن گفته‌اند. هشام بن کلبی و گروهی همانند او گفته‌اند: پس از اسکندر بلاقس سلبقس و سپس انطیخس (آنتیوخوس) پایه‌گذار شهر انطاکیه (آنتیوخ) فرمان راندند و سواد کوفه برای پنجاه و چهار سال در دست ایشان بود و ایشان در پهنه فارس و اهواز و کوهستان‌ها تاخت‌وتاز و آمدورفتی داشتند.

### پادشاهی اشک بن اشکان

سپس مردی به نام اشک (یا ارشک یکم: ۲۵۰-۲۴۸ ق م) سر برآورد و او فرزند دارای مهتر بود و زادگاه و پرورش‌گاه او ری بود. وی گروهی انبوه فراهم آورد و روانه کارزار با انطیخس گشت و انطیخس به سوی او بیرون رفت و این دو در سرزمین موصل به یکدیگر برخوردند و انطیخس کشته شد و اشک بر سواد چیره گشت و از موصل تاری و اصفهان را بگرفت و دیگر پادشاهان تیره‌ها به پاس بزرگی و رفتارش او را بزرگ شمردند و نامه‌های خود را با نام او آغاز کردند و او را شاهنشاه خواندند بی آنکه وی هیچ‌کدام از ایشان را برکنار سازد. پس از او پسر وی شاپور بن اشک به اورنگ پادشاهی برآمد.<sup>۷</sup>

### پادشاهی گودرز

پس از وی گودرز بن اشکان به پادشاهی رسید و او همان است است که با بنی‌اسرائیل، برای بار دوم، به جنگ پرداخت. انگیزه چیره کردن خدا او را بر ایشان کشتن یحیی بن زکریا بود. گودرز بسیاری از ایشان را بکشت و پس از آن دیگر ایشان به سان گذشته فراهم نیامدند و خدا پیامبری را از میان ایشان برداشت و خواری بر ایشان بگماشت. برخی گویند: آنکه با فرزندان اسرائیل جنگید، طیطوس (تیتوس) بن اسفیانوس پادشاه روم بود. وی ایشان را کشتار کرد و به اسیری گرفت و بیت‌المقدس را ویران کرد.

۷. اشکانیان خاندانی از شاهنشاهان ایران بودند که از پیرامون ۲۵۰ ق م تا پیرامون ۲۲۶ میلادی به مدت ۴۷۶ سال فرمان راندند و ۳۳ پادشاه از ایشان به گاه برآمدند.

شاهزادگان را بکشم و به سوی پدرانشان فرستم. تو در این کار چه می بینی؟

ارسطاطالیس برای او نوشت: اگر شاهزادگان را بکشی، کار به دست فرودستان و خوارمایگان افتد و اینان چون به پادشاهی رسند، نیرو یابند و چون توان یابند، سرکشی کنند و ستم رانند و بیداد روا دارند. گزندی که از ایشان رسد، بیش تر باشد. رای درست آن است که شاهزادگان را گرد آوری و هر یک را پادشاهی شهر و بخشی به گونه جداگانه بخشی و چون چنین شود، هر یکی در برابر آن دیگری ایستد تا او را از رسیدن به خواسته اش بازدارد تا آنچه دارد، از دست نرود و بدین سان در میان ایشان دشمنایگی زاید و ایشان به همدگر پردازند و هنگام نیابند که با دوردستان دشمنی ورزند.

در این هنگام بود که اسکندر کشورهای خاورزمین را بر پادشاهان تیره ها بخش کرد و اخترشناسی و حکمت را از کشور ایشان به جایی دیگر برد و همان پیش آمد که ارسطاطالیس پیش بینی کرده بود. پس پادشاهان خاورزمین به یکدیگر پرداختند و با یونان در نیاویختند.

ارسطاطالیس برترین و داناترین فرزنانگان بود و اسکندر با او رای می زد و گفته او را به کار می برد. ارسطاطالیس (۳۸۴-۳۲۲ ق م) حکمت را از افلاطون (۴۲۷-۳۴۷ ق م) شاگرد سقراط (۴۶۹-۳۹۹ ق م) فراگرفت و سقراط تنها در طبیعیات نه دیگر دانش ها، شاگرد اوسیلوس بود و معنی نام او «سردرندگان» است. اوسیلوس شاگرد انکساگورس (آناکساگوراس، درگذشته پیرامون ۴۲۸ ق م) بود. ارسطاطالیس در چند پُرسمان به راه ناسازگاری با استادش برفت و چرن در این باره از وی پرسیدند، گفت: افلاطون را دوست می دارم و راستی و درستی را نیز، ولی راستی و درستی را بیش تر دوست می دارم.

دانشوران درباره پادشاهی که پس از اسکندر در سواد عراق بود و درباره شمار پادشاهان تیره ها که بر اقلیم بابل فرمان راندند، به



برخی از دانشوران گفته‌اند که بطلمیوس خداوند مجسطی و دیگر کتاب‌ها، از این پادشاهان نبود بلکه به روزگار پادشاهان روم بود که این را به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

پس از آن قالوبطری پادشاه روم به پادشاهی شام رسید و نخستین کس از این خاندان که به‌گاه برآمد، جایوس یولوس بود که پنج سال فرمان راند. پس از او اغسطوس که پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و چون چهل و دو سال از فرمان راندنش بگذشت، عیسی بن مریم بزاد علیه‌السلام. گویند میان زادن عیسی و روی کار آمدن اسکندر سیصد و سه (۳۰۳) سال بود [۳۳۶ سال بود].

### گزارش کار پادشاهان ایران پس از اسکندر (پادشاهان تیره‌ها)

چون اسکندر درگذشت، پس از او پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») به پادشاهی ایشان رسیدند و ما انگیزه این کار بگفتیم. برخی گویند: انگیزه آن بود که چون اسکندر بر سرزمین ایران چیره شد و به آنچه می‌خواست رسید، به ارسطاطالیس فرزانه نوشت: من همه ماندگاران خاورزمین را ترساندم و آزردم و اکنون بیم آن دارم که پس از من همداستان و یکپارچه گردند و آهنگ کشور ما کنند و مردمان ما را بیازارند. پس بر آن شدم که فرزندان پدر کشته از

۱۸۱ ق.م). ۶. بطلمیوس ششم، فیلومتر (درگذشته ۱۴۵ ق.م) پادشاه مصر (۱۸۱-۱۴۵ ق.م).  
۷. بطلمیوس هفتم، اثوثرکستس دوم فوسکون (درگذشته ۱۱۷ ق.م). ۸. بطلمیوس هشتم، سوترلاتوروس (درگذشته ۸۱ ق.م) پادشاه مصر (۸۹-۸۱ ق.م). ۹. بطلمیوس نهم، آلكساندر یکم (درگذشته ۸۸ ق.م) پادشاه مصر (۱۰۷-۸۹ ق.م). ۱۰. بطلمیوس دهم، آلكساندر دوم (درگذشته ۸۰ ق.م) پادشاه مصر. ۱۱. بطلمیوس یازدهم، فیلوپاترنثوس دیونوسیوس (درگذشته ۵۱ ق.م) پادشاه مصر (۸۰-۵۸ ق.م). ۱۲. بطلمیوس دوازدهم (۶۱-۴۷ ق.م) پادشاه مصر (۵۱-۴۷ ق.م). ۱۳. بطلمیوس سیزدهم (۵۸-۴۴ ق.م) پادشاه مصر (۴۷-۴۴ ق.م). ۱۴. بطلمیوس چهاردهم، کایسارون (۴۷-۳۰ ق.م).

۶. فردوسی می‌فرماید:

بر آن نامداران فرخنده کام «ملوک طوایف» نهادند نام

خودشان افتد و بر فرمانبری و دوستی همداستان کردند و خود را پرورده تو شمارند. اسکندر چنان کرد و پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») از اینجا پدید آمد. درباره‌ی انگیزه‌ی پدید آمدن پادشاهان تیره‌ها سخنانی جز این نیز گفته شده است که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد.

### پادشاهان پس از اسکندر

چون اسکندر درگذشت، پادشاهی را بر پسرش اسکندرون عرضه کردند ولی او از پذیرفتن آن رخ برتافت و به پرستش خدا پرداخت. از این‌رو، پادشاهی یونان، چنان که برخی گفته‌اند، به بطلمیوس بن لاغوس رسید و روزگار پادشاهی او سی و هشت سال بود. آنگاه پادشاهی سرزمین یونان بدین گونه دنیال شد: بطلمیوس فیلوذفوس چهل سال، بطلمیوس اوراگاطس بیست و چهار سال، بطلمیوس فیلاطر بیست و یک سال، بطلمیوس اوفیانس بیست و دو سال، بطلمیوس اوراگاطس بیست و نه سال، بطلمیوس ساطر هفده سال، بطلمیوس اخشندر بیست و یک سال، بطلمیوسی که از اورنگ پادشاهی روی برگاشت و نهان شد هشت سال و بانویی به نام قالوبطری هفده سال. این زن از فرزانتگان بود و اینان همگی از مردم یونان بودند. همه‌ی کسانی که پس از اسکندر به پادشاهی رسیدند، بطلمیوس خوانده می‌شدند چنان که پادشاهان ایران را خسرو می‌گفتند و پادشاهان روم را قیصر<sup>۵</sup>.

۵. اینان که ابن‌الثیر به نام پادشاهان یونان می‌خواند، بطلمیوسان مصر کهن هستند که در بنیاد از مردم شهر مقدونیه بودند و اسکندر ایشان را به پادشاهی مصر برآورد و خود از رشته‌های پادشاهی مصر گشتند. بطلمیوسان یا بطالسه مصر چهارده تن بدین گونه بودند: ۱. بطلمیوس یکم شناخته با نام سوتر (Soter) و لاگی (درگذشته ۲۸۳، چهل سال پس از درگذشت اسکندر). ۲. بطلمیوس دوم، دلفوس (۳۰۹-۲۴۷ ق م) پادشاه مصر باستان (۲۸۵-۲۴۷ ق م). ۳. بطلمیوس سوم، اثوثر گستس (درگذشته ۲۲۲ ق م) پادشاه مصر (۲۴۷-۲۲۲ ق م). ۴. بطلمیوس چهارم، فیلوپاتور (درگذشته ۲۰۵ ق م) پادشاه مصر (۲۲۲-۲۰۵ ق م). ۵. بطلمیوس پنجم، اپیفانس (۲۱۰-۱۸۱ ق م) پادشاه مصر (۲۰۵-۱۸۱ ق م) ←

دلاوری و کم‌خردی ایشان، هرکه را خوی چنین باشد، زندگی را بر وی فراخ گردان و زنان ماهر و سیمین‌تن را همواره هم‌آغوش وی ساز زیرا فراخی زندگی، دلاوری را از میان می‌برد و گرایش به تندرستی را پدید می‌آورد. زنده‌ها که دست به مردم‌کشی نیالایی زیرا این کار لغزشی است که چاره ندارد و گناهی است که بخشوده نگردد. کیفر بکن بی‌کشتن، تا بر بخشایش توانا باشی زیرا بخشودن از سوی توانایان بسی نیکوست. باید که خوی تو نیکو باشد تا خواست‌ها یکسره ویژه دوستی تو گردد. خود را در بهره‌وری بر یارانت برتری بخش زیرا هرکه نابرابری پیشه سازد و چیزهایی ویژه خود گرداند و یاران را از آن بی‌بهره کند، دوستی را پایمال کرده باشد و هرکه برابری و از خودگذشتگی به کار برد، ریشه دشمنی بر کند.

باز چون سرزمین ایران بگرفت، برای ارسطاطالیس (ارسطو) نامه نوشت که من در ایران مردانی دیدم دارای رای استوار، سرسختی و دلاوری بسیار و زیبایی و نژاد بلند و شاهوار. من از راه داد و دهش بر ایشان چیره گشتم ولی می‌ترسم چون از ایشان دور گردم و کشور بدیشان سپارم، سر به شورش بردارند و مرا فروگذارند و از این‌رو جز با نابود کردن ایشان، گزندشان دور نسازم. ارسطاطالیس برای وی نوشت: نامه تو را درباره مردم ایران خواندم و دریافتم. اما کشتن ایشان، کاری بر پایه ستمکاری و مایه تباهی است که فرجام بد آن را نتوان دور ساخت. اگر ایشان را کشتار کنی، مردم ایران کسانی مانند ایشان بر سر کار آورند و به ناچار همه مردم کشور دشمن تو گردند و کینه فرزندان تو را به دل گیرند و تو در همان هنگام ایشان را بیرون از پیکار، کشتار کرده باشی. اما بیرون کردن ایشان از لشکرت، مایه گزند رسیدن به خود و یارانت باشد. ولی من تو را راهی فرمایم که بهتر از کشتن است و آن اینکه شاهزادگان ایشان و کسانی را از ایشان که شایستگی جهان‌داری دارند، فراخ‌خوانی و شهرها به ایشان سپاری و هر یک را پادشاهی جداگانه گردانی تا بدین سان گفتارشان چندگانه گردد و گزندشان در میان

برگه پوشاندند و آنها را با اسبان بداشتند تا با آنها آشنا گشتند. سپس به هند بازگشت. پادشاه هند به جنگ او بیرون آمد و اسکندر فرمود که اندرون آن پیلان را از نفت و کبریت بینباشند و آنها را سوار بر چرخ‌ها به میان آوردگاه راندند و مردان جنگی را همراه آنها ساختند. چون جنگ درگرفت، فرمود که در آن پیلان آتش افکندند که چون گداخته شدند، مردان جنگی و پیلداران از گرد آنها پیراکنند. و پیلان هندی آنها را در میان گرفتند و با خرتوم‌های خود بکوفتند. همگی بسوختند و به سوی هند رو به گریز نهادند و مردم از برابر آنها شتابان بگریختند.

یکی دیگر از نیرنگ‌های رزمی وی این بود که بر شهری استوار فرود آمد که خوراکی‌های فراوان و چشمه‌های آب روان داشت. [او نتوانست دژهای شهر بگشاید] پس از آنجا بازگشت و گروهی را در چهره بازرگانان بدانجا گسیل داشت که با خود کالاهایی داشتند و می‌فروختند. ایشان را فرمود که هرچه می‌توانند، خوراکی بخرند و بهای گزاف بپردازند و چون خوراکی‌ها را گرد آوردند، آتش در آن افکنند و بگریزند. آنان چنان کردند و به نزد او بگریختند. او دسته‌های جنگی به بیرون آن شهر فرستاد که پیایی تازش آوردند و تاراج کردند. مردم شهر گریختند و به شهر درآمدند که در آن پناه گیرند. اسکندر بر سر ایشان تاخت ولی راه درون‌رفت را به شهر بسته نیافت.

وی برای ارسطاطالیس (ارسطو) نوشت که از میان ویژگیان روم، گروهی هستند که ایشان را آرمان‌هایی دورپروازانه و جان‌هایی بزرگ و دل‌هایی ترس‌ناشناس است. او از ایشان بر جان خویش بیم دارد ولی نمی‌خواهد ایشان را بر پایه بدگمانی خود نابود سازد. ارسطاطالیس در پاسخ وی نوشت: نامه تو را خواندم و دریافتم. آنچه درباره دورپروازی آرمان‌های ایشان گفتمی [درست است ولی باید بدانی که] وفاداری فرآورده بلندپروازی آرمان و بزرگ بودن جان است و نیرنگ از ویژگی‌های پستی و فرومایگی است. اما درباره

مرگشان شادت کرد. دیگری گفت: ای جنباننده روی زمین، چرا هیچ اندامی نمی‌جنبانی؟ بلکه باید گفت: چرا از تنگناها گله نمی‌کنی که همواره از فراخنا گله داشتی. دیگری گفت: سرایی که پایان آن این باشد، همان به که از آغاز روی از آن برگردانند.

خوانسالار او گفت: بسترها گستردم و خوان‌ها چیدم و اکنون میزبان را نمی‌بینم. گنجینه‌دارش گفت: مرا به اندوختن فرمان می‌دادی؛ اکنون اندوخته‌هایت به که سپارم؟

دیگری گفت: این سرای پهن و دراز برای تو جز هفت بدست؛ به‌جا نهشته است؛ اگر این را بی‌گمان می‌دانستی، از جست و جوی بسیار می‌کاستی.

روشنک، همسرش، گفت: گمان نمی‌بردم که سرکوبگرِ دارا سرکوب گردد. سخنی که از شما شنیدم دارای سرزنش بود. او جامی را که از آن می‌نوشتید، واپس گذاشت. اینک باید که این گروه از آن بنوشند. هنگامی که مادرش از مرگش آگاه گشت، گفت: اگر فرمان پسر را فروهشتم، یادش را از دل به‌دور نداشتم.

این بود سخنان فرزندگان درباره‌ی وی که در آن پند و اندرزها بود و از این‌رو آن را فرو نگاشتم.

از نیرنگ‌های اسکندر در جنگ‌هایش یکی آن بود که چون با دارا به جنگ پرداخت، به میان دو لشکر آمد و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: ای ایرانیان، خود می‌دانید به ما چه نوشتید و ما چه‌گونه برای شما امان فرستادیم. هرکه بر گفته‌ی خود پایدار است، از جنگ رویگردان شود که از ما نیز پیمان‌داری ببیند. پس ایرانیان به‌همدگر گمانند شدند و آشفته گشتند.

از دیگر ترفندهای او این بود که پادشاه هندوستان با پیلان جنگی به پیکار با او بیرون آمد و اسبان اسکندر از آنها برمیدند. او از آن جنگ دست برداشت و فرمود که پیلانی از مس بساختند و ساز و

نیاز به دادت نرسید. بارهای گران آن بر تو بماند و تو دست به گناهان آن زدی. برای دیگری انباشتی و گناه آن بر خود نوشتی. دیگری گفت: تو اندرز دهنده ما بودی و اینک اندرز دهنده ای گویاتر از مرگ تو نیست. اکنون هر که را خریدی است، باید که پند گیرد و هر که اندرز پذیر است، باید که بپذیرد. دیگری گفت: بسا کسا که در پشت سرت بود و از تو می ترسید و اکنون در برابر توست و از تو باکی ندارد. دیگری گفت: بسا کسا که آرزومند خاوشی تو به هنگام سخن گفتنت بود و امروز که خاموشی، آرزوی سخن گفتنت می دارد. دیگری گفت: این مرد بسی کسان را بمیراند که نمیرد و اکنون مرگ از او گوی ر بوده است. دیگری که دارای کتاب های حکمت بود، گفت: همواره از من می خواستی که از تو دوری نگزینم و اینک منم که نمی خواهم به تو نزدیک شوم. دیگری گفت: امروز روز بزرگی است که بدی های گریزان آن روی آورد و خوبی های شتابان آن رو به گریز نهاد. هر که خواهد بر گم کننده پادشاهی خود بگرید، باید که گریه سر دهد. دیگری گفت: ای دارنده پادشاهی سترگ، پادشاهی ات برفت چنان که ابر زدوده گردد و جای پای تو پوشیده گشت چنان که جای پای مگسی. دیگری گفت: ای کسی که درازا و پهنای زمین را تنگ یافتی، کاش بدانستی که اکنون در این تنگنا چه گونه ای! دیگری گفت: شگفتا از کسی که پایان راهش این بود، چه گونه خود را به گردآوری خواسته های تباه و انباشتن خس و خاشاکی دستخوش باد نیستی چون گاه، به رنج افکنند و زبانزد این و آن ساخت. دیگری گفت: ای گروه انجمنیان انبوه و انجمن پرشکوه، دل به چیزی مبندید که شادی اش نیاید و خوشی اش در يك دم به سر آید. اکنون برای شما درستی و راستی از تباهی و گمراهی جدا گشت و پدیدار شد. دیگری گفت: ای کسی که خشمت مایه مرگ بود، چرا بر مرگ خشم نگرفتی؟ دیگری گفت: این پادشاه گذشته را دیدید؛ اکنون سزاست که پادشاه آینده از او پند گیرد. دیگری گفت: آنکه گوش ها سخنش می نیوشیدند، خاموش گشته تا سخن دیگران بنیوشد. دیگری گفت: به زودی به تو پیوند آنکه مرگ تو شادش ساخت چنان که تو به آنانی پیوستی که

چهارصد تن از یاران خود را برگرفت و جویای چشمه جاودانگی گردید. هژده روز در درون تاریکی‌ها برفت ولی بر آن چشمه دست نیافت و از آن بیرون آمد. خضر فرمانده پیشاهنگان وی بود که بر آن دست یافت و در آن شنا کرد و از آن بنوشید. و خدا داناتر است.

او به عراق برگشت و در راه شهرزور به بیماری گلودرد خفگی— آور [شاید دیفتری] درگذشت. روزگار زندگی او سی و شش سال بود و این به گفته برخی از گزارشگران است. او را در تابوتی زرین و آراسته به گورها گذاشتند و تابوت با صبر بیندودند (تا تباه نشود) و به نزد مادرش بردند.

وی چهارده سال پادشاهی کرد. دارا در سومین سال پادشاهی او کشته شد. او دوازده شهر بساخت از آن میان: اصفهان که بدان جی می‌گفتند، هرات، مرو، سمرقند، شهری در سواد برای روشنک دختر دارا، شهری در یانون و اسکندریه در مصر.

چون اسکندر درگذشت، همراهان وی از فرزنانگان یونانی و ایرانی و هندی و جز آن گرد وی را بگرفتند. او ایشان را گرد می‌آورد و از گفتار ایشان آرامش می‌گرفت. آنان بر گرد پیکر او چنبر زدند. بزرگشان گفت: هر يك سخنی بگوئید که برای ویژگان مایه دلداری باشد و برای همگان انگیزه هوشیاری. او دست بر تابوت گذاشت و گفت: اسیر کننده اسیران اسیر گشت. دیگری گفت: این پادشاه زر می‌اندوخت و اکنون زور او را اندوخت. دیگری گفت: مردم از این پیکر گریزه‌اند و به اندوخته‌های تابوت گراینده. دیگری گفت: شگفت‌ترین شگفت این است که زورمند سرکوب گشته است و ناتوانان سرگرم بازی‌اند. دیگری گفت: این آن کس است که سرآمد خود را نهان ساخت و آرزوی خود را آشکار. چرا سرآمد خود را واپس نیفکندی که اندکی از آرزوهای خود را دریایی؟ بلکه باید گفت: چرا آرزوی خود را سبک نساختی تا پیمان‌ات به این زودی پر نگردد؟ دیگری گفت: ای کوشنده‌گردن‌فراز، چیزی را گرد آوردی که به‌هنگام

اینان گفتند: ای دو شاخدار، همانا یاجوج و ماجوج در زمین تباهاکارانند. آیا می‌خواهی برای تو هزینه‌ای فراز آوریم تا میان ما با ایشان دیواری برآوری؟ گفت: آن دسترس و توان که پروردگارم به من بخشیده است، بهتر است. شما مرا با مردان یاری دهید تا میان شما با ایشان دیوار برآورم بسی بلند و استوار. مرا پاره‌های پولاد و آهن دهید. تا چون از روی زمین تا سر کوه را هموار ساخت، گفت: بدمید. تا آنکه که آن را آتشی کرد و آهن تافته سرخ گردانید، گفت: مرا مس گداخته دهید تا بر زبر این بریزم. از آن پس آنان هیچ نتوانستند که بر سر دیوار آیند و نتوانستند که آن را بسنبد (کهنه) [۹۷-۸۳/۱۸/].

اینکه گفت «توان خدا بهتر است»، از این راه بود که: بخشایش خدا بر من بهتر از هزینه‌های شماسست ولی مرا به مردان و کارگران و سازندگان و ساز و برگ و افزارهای سازندگی کمک رسانید. آنگاه گفت: «برای من خایه‌های آهن آورید» یعنی پاره‌های آهن بیاورید که برای وی بیاوردند و او پایه‌ها را بکند تا به آب رسید و سپس آهن و هیزم را لایه به لایه بر زبر همدگر گذاشت. «تا میان دو اوراز را هموار کرد» یعنی میان دو کوه را. او در هیزم آتش افکند و آهن سرخ‌شد و او گدازه‌ها را بر آنجا فرو ریخت و این مس گداخته بود که بیامد و جای هیزم را در میان پاره‌های آهن پر ساخت و آن دیوار سخت و ستبر چنان شد که گویی بافته‌ای رنگارنگ است که در آن سرخی مس است و سیاهی آهن. وی در بالای آن کنگره‌های آهنین بساخت و یاجوج و ماجوج از بیرون رفتن به کشورهای همسایه درماندند چنان که خدا فرمود: نه توانستند بر زبر آن بالا آیند و نه توانستند آن را سوراخ کنند.

چون از کار ساختن آن دیوار پرداخت، به درون تاریکی‌ها رفت که در سوی قطب شمال است و خورشید در جنوب آن است و از این روست که در آن هنگام سرتاسر تاریک بود. و گرنه در زمین جایی نیست که آفتاب هرگز بر آن تابش نیابد. چون به درون تاریکی‌ها فرو رفت،



خدا داستان ایشان چنین بگفته است [و ما همه گزارش قرآن کریم را درباره دو شاخدار می‌آوریم که همه داستان‌های گزارشگران بر گرد آن تنیده شده است و همه از آن مایه می‌گیرد: مردم درباره دو شاخدار از تو پرسش می‌کنند. بگو اینک یادی از وی بر شما می‌خوانم. ما در روی زمین به وی توانمندی و دسترس دادیم و از هر چیزی وی را دانش و بهره بخشیدیم. او راه‌جویان در پی آن دانش و چاره به پیش رفت. چون به فروشدن گاه خورشید رسید، آفتاب را دید که در چشمه‌ای گرم فرو می‌رود. و در آنجا مردمی بدید. گفتیم: ای دو شاخدار، هم توانی شکنجه کنی و هم توانی راه نیکوکاری با ایشان در پیش گیری. گفت: اما آن کس که ستمکار باشد، شکنجه‌اش کنیم و او سپس به نزد پروردگار خود بازگردد که از وی شکنجه‌ای بسیار گران‌تر ببیند. اما آن کس که به خدا گروود و کار نیکو کند، او را پاداشی نیکوست. و ما از کار خویش، نیکویی فراروی او آوریم. آنگاه وی بر پی چاره ایستاد و توان همی جست. چون به برآمدن گاه خورشید رسید، آفتاب را دید که بر مردمی بیرون می‌آید که ما جز پرتو خورشید، برای ایشان پوششی نساخته‌ایم. چنین است؛ و ما از همه دانش او آگاه بودیم و آن را در میان داشتیم. آنگاه وی بر پی چاره ایستاد و توان همی جست. چون میان دو اوراز<sup>۳</sup> (دو کوه بلند) رسید، مردمی دید که به دشواری می‌توانستند سخن دیگران را دریابند.

←

شدند. پس از آن راه مصر را در پیش گرفتند و پسامیتخس به ایشان ارمغان‌های گران داد و ایشان را بازگرداند ولی ایشان پیش از قرن بعدی از آسیای باختری رانده نشدند. پژوهشگران گویند: این دو واژه نام دو قبیله از قبیله‌های ماندگار در منچوری (چین شمالی) بوده است. بومیان منچوری از قبیله‌های مانچو Manchu (ماجوچ) و توانگو و یوچانگک yuchang (یاچوچ) فراهم آمده بودند. شمار ایشان به هفتصد هزار تن می‌رسید و اینان پیوسته بر چین می‌تاختند و پادشاهان آن را برمی‌گماشتند یا برکنار می‌ساختند. اینان، چین و ترکستان و مغولستان را گستره تاخت‌وتاز خود می‌کردند تا دیوار بزرگ چین به درازی ۲۰۰۰ کیلومتر ساخته شد و کار ساختمان آن در سال ۲۰۶ ق م به پایان رسید.

۳. اوراز: افزاز و بلندی.

پدیدار شد. اسکندر به وی گفت: به راه نیرنگ رفتی؟ پادشاه چین گفت: نه، ولی می‌خواستم بدانسی که از ناتوانی فرمانبرداری تو نکردم. همی دیدم که جهان برین روی آورنده به توست و من خواستم با فرمانبری از تو، جهان برین را فرمان برده باشم؛ به تو نزدیک شدم تا به جهان برتر نزدیک شده باشم. اسکندر گفت: بر مردی مانند تو باز نبندند. من میان خود با تو برتری ندیدم و شایان ستایش به سان خردمند، جز تو را نیافتم. من همه آنچه را از تو خواسته بودم بخشودم و اینک از کشور تو باز می‌گردم. پادشاه چین به وی گفت: زیان نکردی. او برای اسکندر دو برابر آنچه پیمان بسته بودند، بفرستاد. اسکندر همان هنگام از آنجا روانه شد و بدین سان سراسر روی زمین و مردمان آن از خاور تا باختر فرمانبر وی شدند و پادشاه تبت و دیگر پادشاهان به فرمان او گردن گذاردند.

چون از کشورهای باختر و خاور بپرداخت و سرزمین‌های میان آن را بگرفت، آهنگ شمال کرد و همه ماندگاران آن از مردمان گوناگون سر بر فرمان وی نهادند تا آنکه به سرزمین مأجوج رسید. گفت و گو درباره این مردم بسیار است و اختلاف درباره ایشان فراوان. سخن درست آن است که ایشان از نژاد ترک‌اند؛ شکوه و زورمندی دارند و بد سگالی همراه آن. شمار ایشان بسیار است. ایشان در سرزمین‌های همسایه خویش تباهی می‌کردند و هر جا را که می‌توانستند، به ویرانی می‌کشیدند و نزدیکان خود را می‌آزردند.<sup>۲</sup>

۲. از این مردم در عهد عتیق و عهد جدید نیز نام برده شده است: سفر پیدایش، باب ۱۰، آیه ۲؛ کتاب اول تواریخ ایام، باب یکم، آیه ۵؛ کتاب حزقیال نبی، باب ۳۸، آیه ۲؛ باب ۳۶، آیه ۶؛ عهد جدید، مکاشفه یوحنا، باب ۲۰، آیه ۷-۹ (گفته می‌شود: «عدد ایشان چون ریگ دریاست»). در سده‌های میانه سوریان سرزمین‌های تاتاران را مأجوج (سرزمین جوج) می‌نامیدند و عرب‌ها این واژه را درباره سرزمین میان دریای خزر و دریای سیاه به‌کار می‌بردند. برخی، سکیتیان را که به روزگار حزقیال در باختر آسیا ماندگار بودند، مأجوج می‌دانند. ایشان در سال ۶۲۹ پیش‌از میلاد لشکرکشی کردند و سارس پای‌تخت لیدیا را بگرفتند و در سال ۶۲۶ ق م بر سیاکرم پادشاه «مد» چیره

سپس از آنجا روانه چین گشت و چون بدان سامان رسید، دربان وی شبانه بر او درآمد و گفت: اینک پیک پادشاه چین. اسکندر او را فراخواند و فرمان داد که وی را با او تنها بگذارند. آن پیک را بگشتند ولی با او چیزی نیافتند. پس کسانی که در نزد اسکندر بودند، بیرون رفتند و آن مرد گفت: من پادشاه چینم و آمده‌ام از تو بپرسم که چه می‌خواهی و آهنگت چه داری تا اگر بتوان خواسته تو را برآورد، به تو دهم و از جنگ پیشگیری کنم. اسکندر گفت: از کجا دانستی که به تو گزند نرسانم؟ پادشاه چین گفت: دانستم که تو خردمند و فرزانه‌ای و میان من و تو دشمنی و کینه‌ای نیست. تو نیز می‌دانی که اگر مرا بکشی، کشته شدن من مایه آن نخواهد شد که چینیان کشور من به تو سپارند. آنگاه اگر مرا بکشی، تو را ناجوانمرد خوانند.

اسکندر بدانست که او مردی خردمند است و از این رو به وی گفت: از تو درآمد سه سال کشورت را هم‌اکنون می‌خواهم و نیمی از درآمد آن را همه ساله. پادشاه چین گفت: بپذیرفتم ولی از من بپرس که چه گونه‌ای. اسکندر گفت: چه گونه‌ای؟ پادشاه چین گفت: نخستین کشته برای رزمنده‌ام و نخستین خوراک برای درنده. اسکندر گفت: اگر از تو به درآمد دو سال بسنده کنم؟ پادشاه چین گفت: روزگرم اندکی بهتر باشد. اسکندر گفت: اگر به درآمد یک سال بسنده کنم؟ پادشاه چین گفت: کشورم برود و خوشی‌هایم بشود. اسکندر گفت: من آنچه را گفتم، به تو وامی‌گذارم و یک سوم درآمد هر سال از تو می‌ستانم. اینک چه‌گونه باشی؟ پادشاه چین گفت: یک ششم برای بینوایان و درویشان و هزینه‌های کشور باشد، یک ششم برای من، یک سوم برای سپاه و یک سوم برای تو. اسکندر گفت: از تو بدین خرسند باشم. آنگاه او را سپاس گفت و از نزد اسکندر بازگشت. سپاهیان این بشنیدند و از آشتی شادمان گشتند.

چو فردا برآمد بلند آفتاب بیامد شه‌نشاه چین با شتاب.  
او با سپاهی گران بیامد و لشکریان اسکندر را در میان گرفت. اسکندر  
سوار شد و مردم سوار شدند. پادشاه چین سوار بر پیل با تاجی بر سر

آزادگان ایران را زنده بدارد و کینه وی از کشندگانش بستاند. اسکندر همه آن سفارش‌ها انجام داد و دو دربان دارا را بکشت و پیش از کشتن به آن دو گفت: شما هنگامی که پیمان بستید، جان خود را از من نخواستید. اسکندر پاداش آن دو بداد و سپس هر دو را بکشت. اسکندر گفت: کشندگان شاهان را شاید کشت مگر با پیمانی که نتوان شکست. دیدار و کارزار آن دو در پهنه خراسان در کنار خزر بود. برخی گویند: در سرزمین جزیره در کشور دارا بود.

پادشاهی روم (یونان) پیش از اسکندر پراکنده بود که با او فراهم آمد و پادشاهی ایران فراهم بود که با او پراکنده گشت. برای اسکندر نبشته‌ها و دانش‌های ایرانیان را از اخترشناسی و حکمت بیاوردند که او همگی را به زبان رومی برگرداند.

ما گفتار آنان را بازگو کردیم که گفتند اسکندر برادر پدري دارا بود ولی رومیان و بسیاری از نژادشناسان گمان می‌برند که اسکندر پسر فیلفوس و به گفته برخی فیلبوس بن مطریوس بود. و گفته شده است پسر مصریم بن هرمس بن هردس بن منطون بن رومی بن لیطی بن یوناق بن یافث بن ثوبه بن سرجون بن رومیط بن زنط بن توقیل بن رومی بن اصفر بن الیفز بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود.

وی پس از نابودی دارا کشور او بگرفت و بر عراق و شام و روم و مصر و جزیره چیره گشت. سپاهیان خود را سان دید و آنان را هزار هزار و چهارصد هزار (یک میلیون و چهارصد هزار) یافت. از آن میان از لشکریان خود وی ششصد هزار و از ارتشیان دارا ششصد هزار. او به پیش تاخت و دژهای ایران و آتشکده‌های آن را ویران کرد و هیربدان را بکشت و کتاب‌های ایشان بسوزاند و برکشور ایران مردانی از سوی خود برگماشت. باز همچنان پیشروی را دنبال کرد و به سرزمین هند رفت و پادشاه آن بکشت و شهرهای آن بگشود و بتکده‌ها را ویران ساخت و کتاب‌های دانش‌های ایشان را بسوزاند.

پسری یزاد و او را با نام درختی که به آب آن شسته شده بود، همراه نام خود (زن) نامگذاری کرد. پدر آن زن بمرد و اسکندر پس از او به پادشاهی رسید و از فرستادن باژی که پدر بزرگش به دربار دارا می فرستاد، خودداری ورزید. دارا کس فرستاد و باژ بخواست - و باژ تخم زرین بود - و اسکندر پاسخ داد: آن مرغ را که تخم زرین می گذاشت، سر بریدم و گوشت آن بخوردم. اگر بخواهی با تو راه دوستی و آشتی درپیش گیریم و اگر نخواهی راه دشمنی و پیکارگری. سپس اسکندر از جنگ ترسید و خواستار آشتی گردید. دارا با یاران خود به کنکاش نشست و آنان او را به جنگ برآغالیدند زیرا دل‌هایشان از او سیاه شده بود. در این هنگام دارا آماده کارزار با او شد. اسکندر برای دو تن از دربانان دارا نامه نوشت و از ایشان خواست که دارا را بکشند. آن دو چیزی خواستند ولی ایمن ماندن خود را از گزند در آن نگنجانند. چون جنگ درگرفت، آن دو دربان دارا را کشتند. جنگ میان آن دو (اسکندر و دارا) يك سال به درازا کشید. یاران دارا شکست خوردند و پراکنده شدند و اسکندر در واپسین دم بر بالین وی آمد.

برخی گویند: نه چنین است؛ بلکه دو تن از پاسدارانش از مردم همدان برای رها شدن از بیداد وی، او را ناگهان از پای درآوردند. تاخت آوردن پنهانی و ناگهانی آن دو بر دارا هنگامی بود که لشکر او را شکست خورده یافتند و این به فرمان اسکندر نبود زیرا اسکندر آوازدهنده‌ای را بفرمود که به هنگام شکست خوردن سپاه دارا آواز دهد که دارا به اسیری گرفته شود و کشته نشود. ولی او را از کشته شدنش آگاه ساختند. اسکندر بسر بالین وی آمد و گرد از چهره‌اش بزدود و سرش در دامن گرفت و گفت: همانا تو را یارانت کشتند و من هرگز فرمان به کشتن تو ندادم. من هرگز نخواستم که تو را چنین ببینم ای بزرگ بزرگان، ای شاه شاهان و ای آزاده آزادگان. اینک هر سفارشی می‌خواهی، بکن. دارا سفارش کرد که دخترش روشنک را به زنی بگیرد و حق او را پاس بدارد و پایگاه او را بشناسد و

بسیار مختلف در زمان‌ها و جاهای گوناگون] فرستاد و خواسته‌اش از این سه ارمغان چنین بود: اسکندر کودکی بیش نیست و او را می‌سزد که اکنون گوی و چوگان بازی کند و پادشاهی را رها سازد و اگر نکند و نافرمانی پیشه سازد، کسی روانه گرداند که او را بند برنهد؛ شمار سپاهیان وی (دارا) به اندازه کنجدهایی است که به نزد وی روانه ساخته است.

اسکندر برای وی نامه نوشت که: خواسته‌ی وی را دریافته است و آنچه را در نامه‌ی وی بوده، نیک نگریسته است و می‌داند که چوگان و گوی به معنی چیست. او از آن فال نیکو گرفته زیرا چوگان‌باز، چوگان را برمی‌افکند و گیرنده از آن پرهیز می‌کند و آن را به‌افکننده برمی‌گرداند. اسکندر زمین را همانند گوی می‌شمارد و کشور دارا را پیوست کشور خویش می‌انگارد. فال نیک زدن وی به کنجد مانند نیک انگاشتن گوی و چوگان است چه کنجد چرب است و از تندی و سوزندگی به‌دور است. اسکندر برای وی کیسه‌ای پر از خردل فرستاد و با این کار، او را آگاهانید که آنچه به نزد وی فرستاده است، اندک است ولی تند و سوزان است و لشکریان وی (اسکندر) همچنین تند و سوزانند. چون نامه‌ی او به دارا رسید، خود را آماده‌ی کارزار با او ساخت.

برخی از آگاهان از گزارش‌های پیشینیان گمان برده‌اند اسکندری که با دارا بن دارا جنگید، برادر دارای کهنتری است که با او جنگید و پدرش دارای مهتر مادر اسکندر را به همسری برگزیده بود و او دختر پادشاه روم بود. چون زن را به نزد وی آوردند از بوی بد پیکر و عرق ناخوشایند تن او آزرده شد و فرمان داد که برای آن چاره‌ای بیندیشند. رای کارشناسان بر این آرام گرفت که او را با درختی درمان کنند که آن را به پارسی سندر گویند. زن را با آب آن درخت شستند و بسیاری از بوی بد پیکر او برفت و لسی همه‌ی آن از میان برنخاست. دل وی از آن زن زده شد. پس او را به نزد خاندانش برگرداند و زن در این هنگام باردار بود. زن در میان خاندان خود

## داستان اسکندر دو شاخدار<sup>۱</sup>

فیلفوس (فیلقوس) پدر اسکندر یونانی از مردمان شهری بود که بدان مقدونیه می‌گفتند. او بر این شهر و شهرهای دیگر فرمان می‌راند. وی با دارا بر این پایه پیمان آشتی بست که هر ساله باژی به دربار وی روانه دارد. چون فیلفوس نابود شد، پس از وی پسرش اسکندر به پادشاهی رسید و بر همه شهرهای روم چیره گردید. نیروی او از دارا افزون‌تر شد و او چیزی از باژ به دربار وی گسیل نکرد. باژی که فرستاده می‌شد به سان تخم‌های زریسن می‌بود. دارا بر وی خشم گرفت و برای او نامه نوشت و او را نکوهش کرد که بد رفتاری در پیش گرفته و از فرستادن باژ سالانه خودداری ورزنده است. دارا برای وی چوگان، گوی و کویزی [= قفیزی: واحد وزن با اندازه‌های

---

۱. در اینجا دو کسند که نام و تاریخ‌شان در مآخذهای اسلامی به هم درآمیخته است:  
الف - اسکندر بزرگ (Alexander the Great) یا اسکندر مقدونی یا اسکندر رومی (۳۵۶-۳۲۳ ق م) پادشاه مقدونیه (Macedonia) (۳۳۶-۳۲۳ ق م) پسر فیلیپ که در بیست سالگی به پادشاهی رسید و طی ۱۳ سال فرمانروایی، یک دم نیاسود و سراسر زندگی خود را در جنگ و کشورگشایی گذراند و امپراتوری بسیار پهناور و گسترده‌ای در اروپا و آسیا و افریقا پدید آورد. ب - اسکندر دو شاخدار (ذوالقرنین) که از او در قرآن کریم در سوره کهف یاد شده است و گفته‌اند: در کاسه سرش دو زایده به سان دو شاخ بود، موهای خود را به گونه دو شاخ می‌بافت، از سوی پدر و مادر هر دو بزرگ‌زاده بود، دو قرن پادشاهی کرد یا به دو قطب زمین رسید. برخی پژوهشگران اخیر مانند مولانا ابوالکلام آزاد و دیگران خواسته‌اند او را با کوروش بزرگ شاهنشاه ایران (۵۵۹-۵۳۰ ق م) یکی سازند ولی دلایل بسنده برای این گفتار نیاورده‌اند.

## گزارش کار دارای مهتر و پسرش دارای کهتر و چگونگی نابودی وی

یکی از پادشاهان ایران، دارا پسر بهمن بن اسفندیار بود که او را چهارزاد (چهرآزاد، گوهرآزاد) به معنی نیک سرشت می خواندند. او در بابل ماندگار شد. پادشاهی بود استوار دارنده کشور خود و سرکوبگر پادشاهان پیرامون خویش. پادشاهان به او باژ می دادند. او در فارس شهری ساخت که آن را دارا بگرد نام نهاد. او چهارپایان چاپاری را بیاراست و سروسامان داد. پسرش دارا را بسی نیکو می انگاشت و خوش می داشت و از بس دل بستگی به وی نام خود بر او گذاشت و او را به پادشاهی پس از خود برگماشت. روزگار پادشاهی او به بیست و دو سال برآمد.

پس از وی پسرش دارا به گاه برآمد و در سرزمین جزیره در نزدیکی نصیبین شهر دارا را بساخت که اکنون بلندآوازه است. او مردی را به وزیری خود برگماشت که شایستگی آن را نداشت و از این رو دل او را بر یارانش تباه ساخت و پادشاه سران سپاه خود را بکشت و بزرگان کشور و توده مردم از او هراسان گشتند. او جوانی خودپسند، زیبا، کینه توز، گردنکش، ستمکار و بد رفتار با مردم خود بود.

دوران پادشاهی او دوازده سال بود.



ساخت و روزگار پادشاهی او به سی سال رسید. برخی گویند: خمانا مادر دارا خود، او را پیرورد تا بزرگت شد و آنگاه تاج و تخت به وی سپرد و از کار کناره گرفت. دارا با دلاوری و هوشیاری فرمان راند.

اینک به داستان بنی اسرائیل باز می‌آییم و تاریخ روزگار فرمانروایی ایشان را تا زمان سپری شدن آن با پادشاهان ایران می‌سنجیم و یاد می‌کنیم که در این روزگار چه کسانی از پادشاهان ایران فرمان رانده‌اند.

در گذشته یاد کردیم که چرا کسانی از اسیران بنی اسرائیل که بخت نصر ایشان را گرفتار ساخته بود، به بیت المقدس بازآمدند و این به روزگار کورش بن اخشویرش و پادشاهی او از سوی بهمن در بابل و چهار سال پس از درگذشت وی و به روزگار دختر بهمن (خمانا) بود. سراسر زمان ویرانی بیت المقدس از آن هنگام که بخت نصر آن را درهم کوفت، صد سال بود که همه آن در زمان بهمن و دخترش خمانا بود. گزارش‌های دیگری نیز در این زمینه گفته‌اند و اختلاف درباره آن بگذشت. برخی دیگر این سخن را نادرست شمرده‌اند. کوروش هرگز به تنهایی فرمانروایی نکرد.

چون بیت المقدس نوسازی و آباد شد و مردمش بدان بازگشتند، عزیر در میان ایشان بود. پادشاه ایشان از سوی ایران فرمان می‌راند. یک چند مردی ایرانی و چندی مردی از بنی اسرائیل فرمانروایی می‌کرد. چنین بود تا فرمانروایی آن پهنه به دست یونانیان و رومیان رسید و این در پی پیروزی اسکندر و چیرگی وی بر آن گستره بود که دارا بن دارا را بکشت. همه این مدت، چنان که برخی گفته‌اند، هشتاد و هشت سال بود.

پس از وی دخترش خمانا به پادشاهی رسید و مردم به پاس دلبستگی به پدر و گرامیداشت فرزانش و جهاننداری نیکوی خود وی، او را به گاه برآوردند. او نام خود را شهرزاد گذاشته بود. برخی گویند: وی از آن رو پادشاه شد که چون دارای بزرگت را از بهمن باردار شد، از شوهر خواست که به پاس پسری که در شکم دارد، تاج را بر شکم وی ببندد و پادشاهی را ویژه او گرداند. بهمن چنان کرد و به هنگامی که او در شکم بود، تاج را بر شکم شهرزاد مادر وی گذاشت.

ساسان بن بهمن مردی بود که رفتار و هنجار شاهان را از خود نشان می‌داد ولی شایستگی آن را نداشت. چون کار پدر بدید، روانه استخر گشت و پارسایی پیشه کرد و بر چکاد کوهستان‌ها رفت و گوسپندی چند برگرفت و خود بچرانید که پیشینه مردم این کار از او نپسندیدند.

بهمن هنگامی درگذشت که دارا در شکم شهرزاد مادر خود بود. از این رو، مردم او را به پادشاهی برداشتند. این زن پس از چند ماه از پادشاهی خود، دارا را بزاد ولی خوش نداشت که او را آشکار سازد. از این رو، او را در تابوتی گذاشت و زر و گوهر همراه وی ساخت و او را در جای شهر استخر در رود کر انداخت. برخی گویند: در رود بلخ افکند. تابوت به دست آسیابانی از مردم استخر افتاد که از گوهر و زر آن شاد شد و زنش از نوزاد پرستاری کرد و او را به بار آورد. چون به جوانی رسید، رازش آشکار گشت و خمانا خستو شد که با او بد رفتاری کرده است (و او پسر بهمن است). هنگامی که بزرگت شد، او را بیازمودند و از نگاه آراستگی به راه و رفتار شاهزادگان، به نیکوترین گونه یافتند. مادر تاج و تخت بدو سپرد. شهرزاد روانه فارس شد و شهر استخر را پایه گذارد و بساخت. او در جنگ پیروزبخت بود و چند بار به پیکار رومیان شد و گزند دشمنان از کشور خویش دور بداشت و باژ را از مردم خود سبک

## سرگذشت اردشیر بهمن و دخترش خمانا

پس از بشتاسب پسرش اردشیر بهمن بن اسفندیار به گاه برآمد و او در جنگ‌های خود مردی فیروزبخت بود و پیش از پدرش فرمان راند. گویند: او در سواد شهری ساخت و آن را ایوان اردشیر نامید که همان روستای بلند آوازه هَمینیا (بَهْمَشْنَا) ست که در زاب بالاست. او در شهرستان کرانه دجله، شهر ابله را بساخت و سپس به سیستان رفت و به خونخواهی پدر برخاست و رستم و پسرش فرامرز را بکشت. بهمن، پدر دارای بزرگ و پدر ساسان است که پدر شاهان آزاده ایران - اردشیر بن بابک و فرزندان او - است. مادر دارا (خمانا) دختر بهمن است که خواهر و مادر اوست.

بهمن با يك هزار هزار (يك ميليون) مرد جنگی روانه جنگ درونی (روم‌خاوری) گشت. پادشاهان جهان برای او باژ می‌فرستادند و او برجسته‌ترین و هوشیارترین پادشاهان ایران بود. مادر بهمن از نژاد بنیامین بن یعقوب بود و مادر پسرش ساسان از نژاد سلیمان بن داوود. زمان پادشاهی بهمن صد و بیست یا هشتاد سال بود. او مردی فروتن و پسندیده ایرانیان بود. وی در آغاز نامه‌های خود چنین می‌نوشت: «از بنده پرستار خداوند و سررشته‌دار کارهای شما»<sup>۱</sup>.

---

۱. گویا نویسنده در اینجا بهمن قهرمان حماسی ایران را با اردشیر یکم شاهنشاه ایران (۴۶۴-۴۲۴ ق م) و پسر خشایارشا درآمیخته است.

داستان را چنین گفته‌اند. بسیاری از مورخان و سرگذشت‌نگاران با آن به راه خلاف رفته‌اند و هریکی سخنی ناسازگار با دیگری گفته است. برخی آنچه را دیگران در آغاز آورده‌اند، به دنبال افکنده‌اند که از آن سودی به دست نیاید و ما آنچه بیابیم با سخنی کوتاه و فشرده بازگوییم.

پس از وی تبع به پادشاهی رسید و او تیان و او اسعد و او ابو کرب بن ملکیکرب تبع بن زید بن عمرو بن تبع و او ذوالاذعار بن ابرهه تبع ذوالمنار بن رایش بن قیس بن صیفی بن سبا بود و به‌وی زاید می‌گفتند. این تبع همروزگار بشتاسب و اردشیر بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب بود. او از خانه به در آمد و رو به یمن آورد و همان راهی سپرد که رایش رفته بود. برفت تا از دو کوه طی سر درآورد. سپس آهنگ انبار کرد. چون به جایگاه «حیره» رسید، حیران (سرگردان) شد و شب فرارسید و در آنجا بماند و از این رو آنجا را حیره خواندند. در آنجا مردمانی از ازد، لخم، جذام، عامله و قضاعه را فرو گذاشت که خانه‌ها بساختند و در آن ماندگار شدند. سپس مردمی دیگر از طی، کلب، سکون، بلحرث بن کمب و ایاد به ایشان پیوستند. آنگاه او رو به موصل آورد و سپس به آذربایجان شد و با ترکان دیدار کرد و ایشان را شکست داد و مردان جنگی را بکشت و زنان و کودکان را به اسیری گرفت و آنگاه به یمن بازگشت و از اینجا پادشاهان هراس او به دل گرفتند و برای وی ارمغان‌ها فرستادند. برای او ارمغان‌های پادشاه هند را آوردند که در میان آن تحفه‌های فراوان مانند ابریشم و عود و مشک و دیگر تازه‌های هند بود که او مانند آن را ندیده بود و از این رو به فرستاده گفت: همه اینها فرآورده کشور خودتان است؟ گفت: بیش‌ترش از چین است. او برای وی چین را ستود و او سوگند خورد که بی‌گمان بر آن تازد و با آن نرد نبرد بازد. او با حمیر گسیل گشت تا به مردمی کودن رسید که همگی کلاه‌های سیاه و دراز بر سر داشتند. وی مردی از یاران خود به نام ثابت را روانه چین ساخت و گروه انبوهی را به خدمت او گماشت. ثابت شکست خورد. تبع روانه شد و به درون چین رفت و مردان جنگی آن را بکشت و هرچه یافت، چپاول کرد و به یغما برد. رفتن و ماندن و بازگشت او هفت سال به درازا کشید.

او در تبت دوازده هزار سوار حمیری به‌جا گذاشت و اینان همان مردم تبتند و گمان می‌برند عرب‌بند. رنگ‌شان رنگ عرب است و خوی و رفتارشان نیز.

## گزارش کار پادشاهان یمن از روزگار کیکاووس تا زمان بهمن بن اسفندیار

این را در گذشته یاد کردیم که برخی گمان می‌برند کیکاووس به روزگار سلیمان بن داوود بود. ما پادشاهان همروزگار سلیمان در یمن را یاد کردیم و داستان وی با بلقیس دختر ایلشرح بازگفتیم. پس از بلقیس پادشاهی به یاسر بن عمرو بن یعفر رسید که به او «انعم الاناعمه» گفته می‌شد. مردم یمن گویند: او پیکارکنان به سوی باخترا رفت تا به جایی به نام وادی الرَّمَل (ریگستان) رسید. پیش از او کسی بدانجا نرسیده بود. چون بدانجا رسید، راه پیشروی را بسته دید زیرا ریگ و ماسه بیش از آن بود که او می‌سنجید. در آن زمان که او در آنجا ماندگار بود، ریگ به کناری رفت و او به مردی به نام عمرو فرمود که با یارانش به پیش رود. آنان رفتند و بازنگشتند. چون چنان دید، فرمود که بتی مسین در آنجا برنشانند. بت ساخته شد و بر تخته سنگی بر کنار دره کار گذاشته گشت. بر آن با خط مسند نوشتند: این بت از آن یاسر انعم جَمِیری است. از اینجا ره به جایی نیست. کسی رنج این کار نبرد که به جایی نرسد.

برخی دیگر گویند: فراسوی آن ریگ مردمی از امت موسی می‌زیند و اینان همانند که خدا در این آیه خواسته است: از امت موسی مردمی هستند که از راستی و درستی ره می‌جویند و بدان می‌گرایند (اعراف/۷/۱۵۹).

و سخن اسرایلی را او هم ترجمه می‌کرد. بشتاسب و پدران وی و دیگر ایرانیان، پیش از آمدن زرتشت کیش صابئان داشتند و پس از آمدن او یزدان پرست گشتند.

به دربار پدرش بشتاسب فرستند<sup>۱</sup>. در این هنگام پدر بر پسر رشک برد چه او در جهانداری و سرکوب ترکان دلاوری‌ها نموده بود. او این کینه را در دل خود نهان داشت و پسر را فرمود که لشکر بیاراید و روانه جنگ جهان‌پهلوان رستم دستان در سیستان گردد. به وی گفت: این رستم در دل کشور ما جای دارد و از ما فرمان نمی‌برد زیرا کیکاووس او را آزاد ساخته است و سیستان را بدو بخشیده. این را در داستان پادشاهی کیکاووس یاد کردیم. بشتاسب در دل چنین می‌سگالید که رستم او را بکشد یا این مر آن را. او رستم را نیز بسی دشمن می‌داشت. اسفندیار سپاهیان خود بسیج کرد و روانه جنگ رستم گشت که سیستان را از او بستاند. رستم به جنگ او بیرون آمد و با او پیکار کرد و او را بکشت. در این هنگام بشتاسب مرد و روزگار پادشاهی‌اش صد و دوازده سال (۱۱۲) سال یا صد و بیست (۱۲۰) سال یا صد و پنجاه (۱۵۰) سال بود.

برخی گویند: مردی از بنی اسرائیل به نزد وی آمد که گمان می‌برد پیامبر است و به سوی او فرستاده شده است. او با وی در بلخ دیدار کرد. اسرائیلی به عبری سخن می‌گفت و زرتشت پیامبر ایرانی سخن او می‌گزارد و جاماسب دانشمند ایرانی نیز در میانه حاضر بود

۱. در اینجا دو نژاد ترك و ایرانی به‌گونه‌ای ناخوشایند و ناهنجار در برابر یکدیگر گذاشته شده‌اند و گزارنده را نیز چاره‌ای از بازگو کردن این گفتارها نیست. ترکان و ایرانیان در زمانی که به سان تیره‌های پراکنده کوچنده می‌زیسته‌اند، بسا یکدیگر ستیزها و برخوردها داشته‌اند و از هر دو سو ددمنشی‌ها به‌کار برده شده است. هیچ‌کدام را بر دیگری برتری نیست. ترکان، مانند ایرانیان، زبان و فرهنگ و دانش و هنر و تاریخ شکوهمند و بالنده دارند و در دید همه مردم گیتی بسی گرامی‌اند. زمان ما هنگام انگیختن این کینه‌های بی‌ارزش دیرینه نیست. ما در واپسین روزهای ستیز مردم با مردم به‌سر می‌بریم و پس از آن روزگار شکوهمند ستیز مردم با سپهر فراخواهد رسید. اکنون در برابر پارسی و ترك و تازی دشمن همگروهی است که باید آن را برانداخت: واپسگرایی درونی و امپراتوری برونی. درخور یادآوری است که نویسنده نژاد از مردم ترك نمی‌برد ولی ایشان را بسی گرامی می‌دارد.



یعنی درفش کاویان را بگرفت و به پیگرد بشتاسب پرداخت. بشتاسب از برابر وی بگریخت و در آن کوهستان‌ها در سوی فارس دژ گزین گردید و از آن پیشامد سراسیمه شد.

چون کار بر او سخت گشت، دانشمند ایرانی جاماسب را به نزد پسرش اسفندیار فرستاد و او را از زندان بیرون آورد و از او پوزش خواست و به وی نوید پادشاهی پس از خود را داد. چون اسفندیار پیام او بشنید، زمین بوسه داد و از نزد وی بیرون آمد و سپاهیان خود را گرد آورد و شب را به سازو برگ دادن سپاه گذراند و فردا روانه جنگ لشکر ترک و پادشاه ایشان گشت. دو سپاه به رزم یکدیگر پرداختند و جنگ به سختی گرایید و آتش پیکار بالا گرفت. اسفندیار بر يك سو از لشکر ترکان تاخت و در آن رخنه انداخت و آن را سست ساخت و تازش‌های پیاپی همی آورد. در میان ترکان آوازه افتاد که این بار اسفندیار به رزم ایشان درایستاده است. اینان رو به‌گریز نهادند و هیچ واپس ننگریستند و اسفندیار بازگشت و درفش کاویان را با خود به همراه آورد.

چون اسفندیار بر پدر درآمد، بدو مژده یافت و او را به پیگرد کردن ترکان فرمان داد و بفرمود که پادشاه ترکان و همه بستگان او را بکشد و هرچه می‌تواند، بیش‌تر از ترکان کشتار کند و اسیران و غنیمت‌های جنگی را که از کشورشان گرفته شده بودند، بازستاند. اسفندیار بدان سو روانه گشت و به درون کشور ترکان رخنه کرد و بسیار بکشت و اسیر گرفت و ویرانی به بار آورد و به پای‌تخت ایشان رسید و به زور بدان درآمد و پادشاه و برادران و مردان جنگی‌اش را کشتار کرد و دارایی‌های او را بگرفت و زنانش را به اسیری کشاند و دو خواهر خود را وارهاند. او سراسر آن سرزمین را در نوشت و به پایان مرزهای ترکان رسید و بر تبت جنگ انداخت و بخش‌های گوناگون آن را به ردان و مهتران کشور ترکان بخشید و این پس از آن بود که به ایشان امان داد. همچنین بر ترکان باژی بست که هر ساله

ساخت و او را بیم داد و بر آن کار نکوهش کرد و فرمان داد که زرتشت را به درگاه وی فرستد و اگر نفرستد، به جنگ وی برخیزد و او را با خاندانش کشتار کند.

بشتاسب نامه‌ای درشت به سوی وی فرستاد و او را به جنگ بیم داد. هر یک با سپاه خود به سوی دیگری روانه گشت و میان ایشان جنگی سخت درگرفت و ترکان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند و رو به گریز نهادند. بشتاسب به بلخ بازآمد و زرتشت در نزد ایرانیان پایگاهی بس والا یافت و پایه‌اش بلند گشت چه این پیروزی به فرموده او فراچنگ آمد.

آنکه در این جنگ بیش از همگان توانگر گشت (یا دلاوری نمود)، اسفندیار بن بشتاسب بود. چون جنگ به پایان آمد، مردمان میان بشتاسب و اسفندیار سخن چینی کردند و گفتند: او پادشاهی را برای خود می‌خواهد. پادشاه او را پیوسته به جنگ همی فرستاد و سپس بگرفت و بند بر نهاد و به زندان فرستاد.

سپس بشتاسب روانه پهنه کرمان و سیستان گشت و به کوهی که بدان طمبدر (طمبدر) می‌گفتند، روی آورد و به پارسایی و پرستش یزدان پرداخت. او پدر خود لهراسب را که در این زمان پیروی زمین‌گیر و از کار افتاده بود، در بلخ به جانشینی خویش برگماشت و فرزندان و زنان و گنج‌خانه‌های خود را در آنجا بگذاشت. گزارش‌ها به پادشاه ترکان خزرآسف رسید و چون او درستی آن گزارش‌ها را بدانست، لشکریان خود را گرد آورد و بسیج کرد و روانه بلخ گشت و فرصت بیرون بودن بشتاسب از کشورش را غنیمت شمرد. چون به بلخ رسید، آن را فروگرفت و لهراسب و دو پسر بشتاسب و هیربدان را بکشت و آتشکده‌ها را ویران کرد و بسیار از ایرانیان را به اسیری گرفت و روانه کشور خود ساخت. ترکان بسیار بکشتند و اسیر گرفتند و ویرانی بی‌اندازه به بار آوردند. خزرآسف دو دختر بشتاسب را به اسیری گرفت که یکی از ایشان خمانا بود. او بزرگ‌ترین پرچم ایران

## داستان بشتاسب و رویدادهای روزگار پادشاهی وی و کشته شدن پدرش لهراسب

چون بشتاسب بن لهراسب به اورنگ پادشاهی برآمد، آن را به استواری پاس بداشت و آیین‌های آن فرونگاشت و در فارس شهر «فسا» را پایه گذاشت و هفت تن از بزرگان کشورش را یکایک در پایگاه‌های شایان ایشان برگماشت و به هر کدام کشوری به اندازه پایگاهش واگذاشت. سپس او پیک و پیام روانه دربار پادشاه ترکان ساخت که نام وی خرزاسف بود و برادرش افراسیاب. او با وی از در آشتی درآمد و آشتی بر این پایه آرام گرفت که بشتاسب را در دربار خرزاسف اسبی آماده تاختن با سوارکاری چالاک باشد تا در هر زمان بایسته، گزارش‌ها بدو رساند و این شیوه‌ای بود که در دربار شاهنشاهان همچنان پاس داشته می‌شد و پادشاهان فروتر، این حق را بدیشان می‌دادند. چون زرتشت به نزد بشتاسب آمد و او را - چنان که گفتیم - پیرو خود ساخت، به وی اشاره کرد که پیمان آشتی با ترکان بشکند. زرتشت به وی گفت: من برای تو ستاره‌ای اندازه می‌گیرم و هنگامی را نشان می‌دهم که اگر در آن به جنگ روی، پیروز گردی. این نخستین بار بود که برای پادشاهان هنگام آغاز کارها را با نگرش به ستارگان بنیاد نهادند. زرتشت، اخترشناسی دانشمند و آگاه بود. بشتاسب او را دستوری داد که چنان کند. پس کسی به دربار پادشاه ترکان گسیل کرد و آن اسب و سوارکار گماشته بر آن را بازآورد. پادشاه ترك خشمگین شد و پیک و پیام به نزد او روانه

چون او بمرد، به مردم انبار پیوستند و این نخستین ماندگاری عرب‌ها در سواد و در انبار و حیره بود. از آن پس عرب‌ها روانه نجد و حجاز شدند و خدا به برخیا و ارمیا وحی فرمود و ایشان را فرمان داد که به نزد معد بن عدنان بروند و او را بگیرند و به حران آورند. خدا این دو را آگاه ساخت که محمد (ص)، پایان بخش پیامبران، از نژاد وی خواهد بود. این دو روانه شدند (و زمین برای‌شان در نوشته می‌شد) تا پیش از بخت نصر به معد رسیدند و همان دم او را به حران آوردند و او در این هنگام دوازده سال داشت. از این سو بخت نصر روانه شد و با دسته‌های عرب دیدار کرد و به جنگ با ایشان پرداخت و شکست‌شان داد و بسیاری را بکشت و روانه حجاز گشت. عدنان عرب‌ها را گرد آورد و در «ذاتِ عِزْق» با بخت نصر پیکار کرد و در میانه جنگی سخت افتاد و عدنان شکست یافت و بخت نصر به پیگرد او تا دژهای آنجا پرداخت. عرب‌ها گرد عدنان بگرفتند و هر یک از دو سوی برای خود و کسان خود خندق کردند. بخت نصر کمینی بساخت و او نخستین کس بود که به ساختن کمین پرداخت. شمشیرها ایشان را فروگرفتند و ایشان فریاد افسوس و امان‌خواهی برآوردند و عدنان از بخت نصر دست برداشت و بخت نصر از عدنان. دو گروه از هم جدا شدند. چون بخت نصر برفت، معد بن عدنان با پیامبران بیرون آمد تا به مکه رسید و آن را نوسازی کرد و نشانه‌های آن را تازه ساخت و درفش‌های آن را برافراشت و حج گزارد و پیامبران با وی حج گزاردند. معد بیرون آمد و روانه شد تا به ایسوت (ایشوب، ریسوب) رسید و از بازماندگان خاندان حرث بن مفاض جرهمی پرسید. به او گفتند: جَوْشَم بن جَلْهَمه به جای مانده است. معد دختر او را به همسری برگزید و او برای وی نزار بن معد را بزاد.

(و او فرشته‌ای بود که خدا در چهرهٔ مردم برانگیخته بود) و او را از آن آب بنوشاند و ناگاه تورات بر دلش نقش بست. او به نزد بنی-اسرائیل بازآمد و تورات را بدیشان سپرد و ایشان آن را با همهٔ حلال و حرام و حدود آن بشناختند و او را بسی دوست داشتند چنان که پیش از آن کسی را دوست نداشته بودند. او کار ایشان را به سامان آورد و در میان ایشان ماند و سپس خدا جان او بگرفت و او را به نزد خود برد. باز در میان بنی اسرائیل کسارهای ناشایست پدیدار شد چندان که برخی از ایشان گفتند: عزیر پسر خداست. بنی اسرائیل همچنان در بیت المقدس بودند و از جاهای دیگر بدانجا آمدند و شمارشان رو به فزونی نهاد تا رومیان بیامدند و در زمان «پادشاهان تیره‌ها» («مُلُوكِ طَوَائِفِ») بر ایشان چیره شدند و پس از آن ایشان گرد هم نیامدند.

دانشوران دربارهٔ داستان بخت نصر و آباد کردن بیت المقدس اختلاف سختی دارند که ما آن را برای پاسداری کوتاه‌گویی، فروهشتیم.

#### داستان پیکار کردن بخت نصر با عرب

گویند: خدا به برخیا بن حنیا (احنیا) وحی کرد و به او فرمود که بخت نصر را بگوید که برای ناسپاسی عرب‌ها، بر ایشان تازد و جنگاوران‌شان را بکشد و زنان و فرزندان‌شان را به اسیری گیرد و دارایی‌های‌شان را به باد تاراج دهد. برخیا پیام خدا بگزارد. بخت نصر از عرب‌های بازرگان در کشور خود آغاز کرد و ایشان را بگرفت و برای ایشان در نجف بوستانی بساخت و ایشان را در آنجا زندانی کرد و کسان بر ایشان گماشت. این گزارش در میان عرب‌ها پراکنده شد و دسته‌هایی از ایشان امان خواهان به نزد او آمدند و او ایشان را پذیرفت و از ایشان درگذشت و ایشان را در «سواد» جای داد و اینان شهر «انبار» بساختند و بخت نصر، مردم حیره را رها ساخت و ایشان در سراسر زندگی وی در آن ماندگار بودند.

(بقره/۲/۲۵۹).

برخی گویند: آنکه خدا وی را برای صد سال بمیراند و سپس زنده کرد، عَزِیر بود. چون زنده شد، آهنگت خانه خویش در بیت المقدس با نشانی‌های پنداری کرد و در آنجا پیرزنی کور و زمین‌گیر بدید که پیش‌تر کنیزک او بود و اینک روزگار او به يك صد و بیست سال برمی‌آمد. از او پرسید: آیا این خانه عزیر است؟ پیرزن بگریست و گفت: آری، می‌بینم که جز تو کسی عزیر را به یاد نمی‌آورد. گفت: من عزیرم. زن گفت: عزیر هرچه از خدا می‌خواست، بدو می‌داد. خدا را برای من بخوان تا مرا بهبود بخشد. عزیر خدا را بخواند، پس بینایی‌اش بدو بازگشت و او برخاست و به راه افتاد و چون او را دید، بازشناخت. در این هنگام عزیر پسری صد و سیزده ساله با فرزندان سالخورده داشت. کنیزک برفت و همه را آگاه ساخت. آنان پیامدند و چون او را دیدند، پسرش او را از روی خالی که در پشت داشت، بازشناخت.

برخی گویند: عزیر با بنی‌اسرائیل در عراق بود و سپس به بیت المقدس آمد و تورات را برای بنی‌اسرائیل تازه کرد زیرا هنگامی که ایشان به بیت المقدس بازگشتند، تورات را با خود نداشتند چه آن را از ایشان گرفته بودند و با دیگر چیزها سوخته بودند و نابود کرده بودند. عزیر با اسیران گرفته شده بود. چون به بیت المقدس بازآمد، شب و روز همی گریست و از مردم کناره گرفت. در همان هنگام که چنان بود و اندوهناک می‌زیست، مردی به نزد وی آمد (و او نشسته بود) و گفت: ای عزیر، چرا گریه می‌کنی؟ عزیر گفت: از آن رو که نبشته خداوند و پیمانش در میان ما بود و اکنون از میان رفته است. گفت: آیا می‌خواهی که خدا آن را به شما برگرداند؟ گفت: آری. گفت: برگرد و روزه بگیر و خود را پاکیزه کن و نویدگاه ما فردا باشد که در همین‌جا با یکدیگر دیدار کنیم. عزیر چنان کرد و بدانجا پیامد و آمدن او را همی بیوسید. آن مرد، آوندی آب آورد

پادشاهی کوروش بیست و دو سال بود.

برخی گویند: آنکه فرمان بازگشت بنی اسرائیل را به شام داد، بشتاسب بن لهراسب بود که به وی گزارش ویرانی شام را داده و به او گفته بودند: کسی از بنی اسرائیل در آن به جای نمانده است. او در سرزمین بابل آواز داد: هرکس از بنی اسرائیل که می خواهد به شام بازگردد، باید که بازگردد. او مردی از خاندان داوود را به پادشاهی ایشان برگماشت و او را فرمود که بیت المقدس را از نو بسازد. بنی اسرائیل بازگشتند و آن را بساختند.

ارمیا بن خلقیا (حزقیا) از تیره هارون بن عمران بود. چون بخت نصر بر شام تاخت و بیت المقدس را ویران کرد و بنی اسرائیل را کشت و به اسیری گرفت، از شهرها دوری گزید و با جانوران کوهی و دشتی درآمیخت. چون بخت نصر به بابل بازگشت، ارمیا سوار بر خری با افشرة انگور و سبزی از انجیسر فرارسید و بیت المقدس را ویران دید و گفت: کی خدا اینان را پس از مرگ زنده سازد. خدا او را برای صد سال بمیراند (بقره/۲/۲۵۹). سپس خر او را بمیراند و چشم ها را از او برگرداند و چون بیت المقدس آباد شد، خدا ارمیا را زنده ساخت و نخست زندگی را به چشم وی بازگرداند و سپس پیکرش را زنده کرد و او بدان می نگریست. به او گفته شد: چه هنگامی درنگ کردی؟ گفت: يك روز یا پاره ای از يك روز. به او گفته شد: بلکه صد سال درنگ ورزیدی. اينك به خوراك و نوشاك خود بنگر که هیچ بنگشته است - دگرگون نگشته است - و به خرت بنگر (بقره/۲/۲۵۹). او به خر خود نگریست که بخش های آن یکایک به یکدیگر پیوستند و سپس گوشت پوشانده شدند و سپس او به فرمان خدا زنده شد و از جا برخاست و به شهر نگریست که ساخته می شود و بنی اسرائیل در آن فراوان گشته اند و از شهرها بدان روی آورده اند. وی ویرانی آن را به یاد داشت که مردم آن کشته یا اسیرند. چون آن را آبادان بدید، گفت: اينك دانستم که خدا بر هر کاری تواناست

چون گردن فرازی کرد، خدا او را با ناتوان ترین آفریدگان خود بکشت؛ برتر و بالاتر است و پاک است خدایی که فرمان همه چیز به دست اوست؛ هر چه بخواهد، می کند و هر فرمانی که بخواهد، می دهد.

دانیال در سرزمین بابل بماند و سپس از آنجا به شوش رفت که از شهرهای خوزستان است. او در آنجا بمرد و به خاک سپرده شد.

چون خدای بزرگ خواست که بنی اسرائیل را به بیت المقدس برگرداند، بخت نصر بمرده بود زیرا او پس از ویران کردن بیت المقدس - به گفته برخی از دانشوران - چهل سال بماند و پس از او یکی از پسرانش به نام اولمردج (یا «والمردج») به پادشاهی رسید که بیست و سه سال بر آن پهنه فرمان راند و بمرد و آنگاه پسر او به نام بلتاصر يك سال پادشاهی کرد. چون او بر تخت نشست، کارش آشفته گشت و پادشاه ایران او را برکنار کرد. درباره او چنان که گفتیم، اختلاف است. پس از وی داریوش را بر بابل و شام فرمانروا ساخت که سی سال بماند و سپس او را برداشت و به جایش اخشویرش را برگماشت که سیزده سال بماند و پس از او پسرش کیرش علمی (کوروش بزرگ) در سیزده سالگی به پادشاهی رسید. او تورات را فراگرفته و به آیین یهودی درآمده بود. او از دانیال و همراهان وی مانند حنانیا و عزاریا و جز این دو چیزها آموخته بود. اینان از کوروش بزرگ خواستند که به یهودیان دستوری دهد تا به بیت المقدس بازگردند. او گفت: اگر از شما هزار پیامبر به جای می ماندند، شما را رها نمی کردم. او دانیال را به پایگاه داوری برگماشت و همه کارهای خود را بدو سپرد و او را فرمود که همه آنچه را بخت نصر از اسرائیلیان به یغما برده است، در میان ایشان بخش کند. نیز او را فرمان داد که بیت المقدس را آباد سازد و این شهر به روزگار او آباد شد و بنی اسرائیل به سوی آن بازگشتند.

این مدت از فرمانروایی این پادشاهان، از ویرانی بیت المقدس تاریخ گذاری می شود که بر دست بخت نصر انجام پذیرفت. روزگار



یافتند و جانور درنده را دیدند که دو دست خود در میان ایشان بگسترده است و هیچ‌یک از ایشان را خراشی نرسانده است. با آنان مردی هفتم یافتند و او یکی از فرشتگان بود که به سوی ایشان بیرون آمد و تپانچه‌ای بر گونه بخت نصر نواخت که او را مسخ کرد و در میان جانوران وحشی به صورت شیری درآورد و او با آن همه، هرچه را انسان می‌فهمد، می‌فهمید. سپس خدا او را به چهره مردم درآورد و پادشاهی‌اش را به او بازگرداند. چون پادشاهی به بخت نصر بازگشت، دانیال و یارانش گرامی‌ترین مردمان در نزد او گشتند. پارسیان(۹) بازگشتند و از دانیال و یارانش به نزد بخت نصر سخن‌چینی کردند و گفتند: چون دانیال بساده بنوشد، از شاشیدن بسیار خود را نگه نتواند داشت. و این کار در نزد ایشان مایه ننگ بود. بخت نصر برای ایشان خوراکی بساخت و دانیال را به نزد خود خواند و به دربان گفت: نخستین کس که برای شاشیدن بیرون آید، او را بکش و اگر بگوید من بخت نصرم، بگو دروغ می‌گویی چه بخت نصر مرا به کشتن تو فرمان داد.

در این هنگام خدا از دانیال شاش بداشت و نخستین کس که از میان گروه بیرون آمد، بخت نصر بود که نشان می‌داد که من پادشاهم. و این به شب‌هنگام بود. چون دربان او را بدید، بر او تاخت که وی را بکشد. به او گفت: من بخت نصرم؛ دربان گفت: دروغ می‌گویی چه بخت نصر مرا فرمود که تو را بکشم. دربان او را بکشت.

در باره انگیزه کشته شدنش داستان دیگری نیز گفته‌اند بدین گونه که: خداوند پشه‌ای به سوی او گسیل کرد که به درون بینی‌اش رفت و همی بالا شد تا به سرش رسید. او آسودگی و آرام نداشت مگر آنکه سرش را می‌کوفتند (یا خودش سر بر در و دیوار می‌کوفت). چون مرگش فرارسید، به کسانش گفت: سرم را بشکافید و بنگرید این چیست که مرا چنین به ستوه آورد. چون بمرد، سرش بشکافتند و پشه را در میان مغزش دیدند، تا خدا نیرومندی و توان خود را به بندگانش نشان دهد و سستی و ناتوانی بخت نصر را فرامایند که

را دیده بود، از یادش ببرد. پس دانیال و حنانيا و عزاریا و میشاییل را بخواند و گفت: مرا از خوابی که دیدم و فراموش کردم، آگاه سازید و اگر نسازید، شانه‌های‌تان از جای برکنم. آنان از نزد او بیرون آمدند و خدا را خواندند و به درگاه او لابه کردند و از او خواستند که خواب او را به ایشان فرانماید. خدا آنچه را می‌خواستند، بدیشان داد و ایشان را از آن خواب آگاه ساخت. آنان به نزد بخت نصر آمدند و گفتند: در خواب تندیزی دیدی. گفت: راست می‌گویید. گفتند: پاها و ساق‌هایش از سفال بود، زانوان و ران‌هایش از مس، شکمش از سیم، سینه‌اش از زر و سر و گردنش از آهن. در آن هنگام که تو بدان می‌نگریستی و آن را خوش می‌داشتی، خدا تخته سنگی بر آن فرستاد و آن را فروکوفت و این همان بود که تو را به فراموشی برد. گفت: راست گفتید؛ ولی تأویلش چیست؟ گفتند: آنچه به تو نشان دادند، پادشاهی پادشاهان بود که برخی از ایشان از برخی نرم‌تر و برخی در پادشاهی نیکوکارتر بودند. نخست سفالی بود که از همه سست‌تر و نرم‌تر است، بر زبر آن مس بود که از آن برتر و بهتر است، بر زبر مس بخش سیمین بود که از آن برتر و نیکوتر است، سپس بر زبر آن زر بود که بهتر و برتر از سیم است، بر زبر آن آهن بود که پادشاهی توست. پادشاهی تو سخت‌ترین و گرامی‌ترین گونه‌های پادشاهی است. آن تخته سنگی که دیدی، پیامبری است که خدا وی را می‌فرستد و کار به دست او می‌رسد.

چون دانیال و یارانش خواب بخت‌نصر بگزاردند، ایشان را نزدیک ساخت و به نزد خود آورد و در کارها به رایزنی با ایشان پرداخت. در این هنگام یاران بخت‌نصر (یا یاران اینان از بنی-اسرائیل) بر ایشان رشک بردند و از ایشان به نزد او سخن‌چینی کردند و به او چیزهایی گفتند که مایه هراس وی از ایشان گشت. او فرمان داد که گودالی بکنند و ایشان را در آن افکندند و ایشان شش مرد بودند. همراه ایشان جانوری درنده فرستاد که ایشان را بخورد. سپس یاران بخت‌نصر گفتند: برویم بخوریم و بنوشیم. آنان رفتند و به خوردن و آشامیدن پرداختند. سپس بازگشتند و آنان را نشسته

برانگیخت که خدا را بر ایشان بخوانی و ایشان را نفرین فرستی. ارمیا گفت: ای پروردگار زمین و آسمان‌ها، اگر ایشان بر درستی و راستی هستند، زنده‌شان بدار و اگر مایهٔ خشم تو هستند و کاری می‌کنند که تو را خوش نیاید، نابودشان کن. چون این سخن از دهان ارمیا بیرون آمد، خدا آنرخشی از آسمان بر بیت‌المقدس فرستاد که قربانگاه آتش گرفت و هفت در از درهای آن به زمین فرو رفت.

چون ارمیا آن بدید، فریاد کشید و جامه بدرید و خاکستر بر سر خود پاشید و گفت: ای پادشاه زمین و آسمان‌ها، ای مهربان‌ترین مهربانان، کو آن نویدی که به من دادی؟ خدا به وی وحی کرد که آنچه را ایشان دیدند، جز به فرمان و داوری تو بر سر ایشان فرود نیامد چه تو خود به فرستادهٔ ما چنین فرمودی. از اینجا ارمیا یقین کرد که این شکنجه به داوری خود وی بر بنی اسرائیل فرود آمده و پرسنده از نزد خدا بوده است. ارمیا از شارسان به در آمد و روانه گشت و با جانوران کوهی و دشتی درآمیخت. بخت نصر و سپاهیانش به بیت‌المقدس درآمدند. او سراسر شام را درنوشت و چندان از بنی اسرائیل بکشت که ایشان را از روی زمین برانداخت و بیت‌المقدس را ویران کرد و سپاهیان خود را فرمود که خاک بیاوردند و بر آن ریختند تا آن را پر ساختند. آنگاه به سوی بابل راند و اسیران بنی اسرائیل را با خود برگرفت. ایشان را فرمود که همهٔ ماندگاران بیت‌المقدس را گرد آورند و آنان همگی گرد آمدند و بخت نصر از میان ایشان صد هزار کودک برگزید و آنان را بر شاهان و فرماندهانی که با او بودند بخش کرد. از میان آن پسران، دانیال پیامبر و حننیا و عزاریا و میشائیل بودند. او بنی اسرائیل را به سه دسته بخش کرد. یک سوم را بکشت و یک سوم را در شام بسداشت و یک سوم بازمانده را به اسیری گرفت. پس از آن خدا به ارمیا زندگی دراز داد و او همان است که در بیابان‌های روی زمین و شهرها پیوسته دیده می‌شد.

آنگاه بخت نصر به بابل بازگشت و در پادشاهی خود زمانی دراز بماند و این تا هنگامی بود که خدا چنان می‌خواست. او همچنان بیود تا خوابی بدید و از آن شادمان گردید و ناگهان چیزی بدید که آنچه

پروردگار من نوید خود بنگرداند و من به وی اعتماد دارم. چون سرآمد نزدیک شد و هنگام بریده شدن رشته پادشاهی ایشان فرارسید، خدا فرشته‌ای را در چهره انسان به سوی ارمیا فرستاد و گفت: از وی داوری بخواه. فرشته به نزد ارمیا آمد و گفت: ای ارمیا، من مردی از بنی اسرائیلیم که از تو درباره خویشاوندانم داوری می‌خواهم. من به فرمان خدا رشته خویشاوندی ایشان پیوستم و استوار ساختم ولی هرچه نیکویی و بزرگواری با ایشان می‌کنم، با من دشمن‌تر می‌شوند و بدتر رفتار می‌کنند. ارمیا گفت: پیوند خود با خدا نیکو بدار و آنچه را خدا فرموده که پیوسته باشد، پیوسته بدار. فرشته از نزد وی برفت و پس از چند روز با همان چهره بازآمد. ارمیا از وی پرسید: آیا رفتارشان به پاکی نگرایی؟ آیا آنچه می‌خواستی، از ایشان ندیدی؟ فرشته گفت: سوگند به آنکه تو را به راستی و درستی برانگیخت، هیچ بزرگواری که هرکس با خویشان خود کند نبود مگر اینکه آن را انجام دادم و بهتر از آن کردم ولی ایشان پیوسته بر بد رفتاری خود افزودند. ارمیا گفت: به نزد کسان خود بازگرد و با ایشان بیش‌تر نیکویی کن. فرشته از نزد وی برخاست و چند روزی بماند و در این هنگام بخت نصر با سپاهیان افزون از مور و ملخ بر بیت المقدس فرود آمد. بنی اسرائیل از ایشان ترسیدند و پادشاهشان به ارمیا گفت: کو آنچه پروردگارت به تو نوید داد؟ ارمیا گفت: من به پروردگارم اعتماد دارم.

سپس فرشته‌ای که خدا وی را برای داوری خواستن از ارمیا به نزد او فرستاده بود، به سوی او بازگشت (و او بر دیوار بیت المقدس نشسته بود). او مانند نخستین سخن خود بگفت و از کسان خود و بد رفتاری ایشان شکایت آغاز کرد و گفت: ای پیامبر خدا، من تا امروز بر همه چیز شکیبایی کردم زیرا مایه خشم خودم بود ولی امروز رفتاری بسیار گران از ایشان دیدم که مایه خشم خدای بزرگ شد. اگر امروز همان رفتار پیشین می‌داشتند، خشم من بر ایشان افزون نمی‌گشت ولی امروز برای خدا خشم گرفتم و آمدم که گزارش کار ایشان به تو بازدهم. تو را سوگند می‌دهم به خدایی که تو را به راستی و درستی

نرمش از دل ایشان بزداید. ایشان به راه خدا بازنگشتند و خدا به او پیام داد: بی گمان آشوبی بر سر ایشان انگیزم که خردمند و فرزانه را سرگردان سازد و رای هوشیاران و فرزاندگی دانشمندان بزداید. بی گمان بر ایشان گردن کشی سنگدل و ستمکار چیره سازم و او را جامه هراس درپوشانم و مهربانی از دلش برگنم. با او سپاهیانی به سان شبان تیره باشند و لشکریانی مانند ابرهای انبوه، او را همراهی کنند. او بنی اسرائیل را نابود کند و از ایشان کینه کشد و بیت المقدس را به ویرانی کشاند.

چون ارمیا این بشنید، فریاد کشید و گریه سر داد و جامه بدرید و خاکستر بر سر پاشید و به درگاه خدا لابه کرد که این کینه خدایی را از روزگار وی واپس افکند.

خدا به وی وحی کرد: سوگند به ارجمندی ام که بیت المقدس ویران نکنم و فرزندان اسرائیل را نابود نکنم تا از تو در این باره فرمانی بیرون آید. ارمیا شاد شد و گفت: نه، سوگند به آنکه موسی و دیگر پیامبران را به راستی برانگیخت، هرگز فرمان به نابودی فرزندان اسرائیل ندهم.

ارمیا به نزد پادشاه بنی اسرائیل آمد و او را از آنچه به وی وحی شده بود، آگاه ساخت. پادشاه مژده یافت و شادمان شد. ایشان پس از این سه سال بماندند و جز بر گناه و بدکاری پافشاری نکردند و این به هنگامی بود که زمان مرگ و نابودی ایشان فرارسیده بود. وحی به کاستی گرایید زیرا ایشان پند نمی گرفتند. پادشاه شان به ایشان گفت: ای فرزندان اسرائیل، پیش از آنکه شکنجه خدایی بر شما فرو بارد، از آنچه هستید و می کنید، برگردید و خویشتن داری کنید. آنان پند نگرفتند. خدا چنین در دل بخت نصر افکند که به سوی بنی اسرائیل در بیت المقدس روانه گردد و او با سپاهیانی انبوه که هوا را پر می کردند، به سوی ایشان روانه گشت.

پادشاه بنی اسرائیل این گزارش بشنید و ارمیای پیامبر را فرا خواند و چون بیامد، به او گفت: کو آن نوید پروردگارت که گمان می بردی تا تو فرمان ندهی، بیت المقدس ویران نگردد؟ ارمیا گفت:

بخت نصر پیمان آشتی بسته بود، برخاستند و او را بکشتند و گفتند: با مردم بابل به نرمی رفتار کردی و ما را زبون و خوار بداشتی. چون بخت نصر این بشنید، گروگان‌ها را که با او بودند، بکشت و به قدس بازگشت و آن را ویران کرد.

برخی گویند: آنکه بخت نصر را به کار برگماشت، بهمن بن بشتاسب بن لهراسب بود که بخت نصر به پدر و پدر بزرگ و خود وی خدمت کرده و عمر دراز یافته بود. بهمن کسانی به بیت المقدس به نزد پادشاه بنی اسرائیل فرستاد و آن مرد اسرائیلی ایشان را بکشت. بهمن از این کار برآشفته و بخت نصر را فرمانروایی اقلیم‌های بابل بداد و او را با سپاهیان انبوه روانه ساخت و او چنان کرد که اکنون بازگوییم.

اینها انگیزه‌های پیدای برونی بودند ولی انگیزه همگانی و ریشه‌ای و بنیادی که این انگیزه‌ها را پدید آورد و مایه کینه‌کشی از بنی اسرائیل گشت، نافرمانی و گناه در برابر پروردگار بزرگ و سر برتافتن از فرمان‌های او بود. شیوه رفتار خدا با فرزندان اسرائیل این بود که چون کسی را پادشاه ایشان می‌ساخت، پیامبری با او برمی‌انگیخت که او را راهنمایی کند و فرمان‌های تورات را به وی بیاموزد. پیش از تاختن بخت نصر بر ایشان، رویدادهای ناخوش و گناهان در میان ایشان رو به فزونی نهاده بود. پادشاه ایشان یقونیا بن یویاقیم بود. خدا ارمیا را به پیامبری به نزد او فرستاد که برخی گفته‌اند همان خضر است علیه السلام. او در میان ایشان ماندگار گشت و به کارهای نیک واداشت و از کارهای بد بازداشت و بخشایش خدا بر ایشان با نابود کردن سنحاریب را به یاد ایشان همی آورد. آنان به راه راست بازنیامدند. پس خدا به وی فرمان داد که ایشان را در برابر کیفر خدایی هشدار دهد و بگوید که اگر به فرمان خدا بازنگردند، کسی را بر ایشان گمارد که ایشان را کشتار کند، کسان‌شان را به اسیری گیرد، شهرشان را ویران گرداند، ایشان را برده سازد و با سپاهیان بر ایشان تازد که مهر و

بخت نصر گفت: آیا مرا ریشخند می‌کنی؟ اسرائیلی گفت: چنین روزی به ناچار بیاید.

آنگاه چنان شد که پادشاه ایران خواست از احوال شام آگاهی یابد. پس مردی را که بدو اعتماد می‌داشت، روانه ساخت تا برای وی از آنجا گزارش‌ها بیاورد و آگاه گردد که مردم آن چه‌گونه روزگار می‌گذرانند. مرد روانه گشت و بخت نصر که گدایی بینوا بود، تنها برای خدمت به وی، به راه افتاد. چون به شام درآمد، سرزمینی دید که بیش از همه زمین‌های خدا اسبان و مردان جنگی و جنگ‌افزارهای گوناگون داشت. این چشم‌انداز او را گیج و آشفته ساخت و او از چیزی نپرسید. بخت نصر به انجمن‌های شامیان می‌رفت و می‌نشست و به ایشان می‌گفت: شما را چه بازمی‌دارد که بر بابل بتازید؟ اگر بر آن بتازید، خانه‌ای نباشد که از آن چیزی به دست نیاورید. همگی می‌گفتند: ما جنگیدن به خوبی نمی‌دانیم و در پی ستیز نیستیم. چون بازگشتند، پیشاهنگان را از مردان جنگی و اسبان و جنگ‌افزارهایی که دیده بودند، آگاه ساختند. بخت نصر کس به نزد پادشاه فرستاد و خواهان دیدار شد تا حال را به روشنی بدو فرانماید. پادشاه او را فراخواند و بخت نصر همه گزارش‌ها را بدو بازگفت. سپس پادشاه بر آن شد که لشکری فراهم آمده از چهار هزار مرد جنگی سوارکار به شام گسیل دارد. او با کسان خویش به گفت و گو در نشست که چه کسی فرمانده ایشان گردد. آنان یکی از یاران وی را نامزد ساختند. پادشاه گفت: این را نپسندم؛ این کار تنها از بخت نصر برآید. پس او را فرماندهی ایشان بداد و آنان روانه شدند و غنیمت بسیار گرفتند و برخی شهرها را به ویرانی کشیدند و تندرست بازگشتند. سپس لهراسب او را به اسپهبدی بر آنچه میان اهواز تا سرزمین روم در باختر دجله است، برگماشت. انگیزه رفتن وی و تاختنش بر بنی اسرائیل این بود که چون لهراسب او را نامزد آن کرد که بازگفتیم، به شام رفت و مردم دمشق و بیت المقدس با او پیمان آشتی بستند. او گروگان‌ها از ایشان برگرفت و بازگشت. چون از قدس به طبریه شد، بنی اسرائیل برشوریدند و به ستیز با پادشاهی که با

به وی داد. فراهم آمدن ایشان به روزگار پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») بود. از این رو ایشان را پادشاهان تیره‌ها گفتند که هرکدام بر تیره‌ای (طایفه‌ای) کوچک از زمین فرمانروا بود.

گوید: سپس جان‌های ماندگاران بحرین به سوی جاهای آباد و روستاهای عراق گرایید و اینان آزمند شدند که بر ایرانیان همسایه خویش از سرزمین‌های عربی چیره شوند یا در فرمانرانی بر آنها با ایشان انباز کردند زیرا که در این زمان در میان پادشاهان تیره‌ها ناسازگاری فرمان می‌راند. اینان همداستان شدند که به سوی عراق روانه گردند. نخستین کس که از ایشان بیرون آمد و روانه گردید، حیقاد بن حنق بود که گروهی از مردمش با آمیزگانی از نژادهای گوناگون وی را همراهی کردند. اینان در عراق با ارمانیان برخورد کردند که خداوندان سرزمین بابل و سرزمین‌های همسایه آن تا پهنه موصول بودند و با اردوانیان یعنی پادشاهان تیره‌ها کشاکش داشتند. اینجا میان روستای نَفر در سواد عراق تا اُبَلَه است. پس ایشان را از کشورشان برانندند. ارمانیان بازماندگان ارم هستند و از این رو بدین نام خوانده شده‌اند. اینان همان نبطیان سوادند.

سپس مالک و عمرو دو پسر فهم بن تیم‌الله و دیگران از تنوخ به سوی انبار روانه شدند و بر سرزمین ارمانیان فرود آمدند. نماره با همراهان خود به سوی نفر شدند و بر سرزمین ارمانیان فرود آمدند. اینان از عجمان فرمان نمی‌بردند. کار چنین بود تا تَبَع فراز آمد و او همان ابوکرب بن ملکیکرب است که با سپاهیان خود پیامد و کسانی را از لشکریانش که نیرومند نبودند و توان رزمی نداشتند، در آنجا فرو گذاشت. تبع روانه گشت و سپس به سوی ایشان باز آمد و ایشان را بر حالشان استوار ساخت و به یمن برگشت و در میان ایشان کسانی از همه قبایل بودند. تنوخیان از انبار به سوی حیره شدند و در چادرهای مویین یا پشمین جای گزیدند و از رفتن به خانه‌های گلین رخ برتافتند. نخستین کس از ایشان که به پادشاهی رسید، مالک بن فهم بود و ماندگاه وی در همسایگی انبار بود. مالک پس از چندی بمرد و به دنبالش وی برادرش عمرو بن فهم بن غانم بن دوس



ازدی به پادشاهی رسید و چون او درگذشت، جذیمه ابرش بن مالک بن فہم به گاہ برآمد. برخی گویند: جذیمه از نخستین عادیان از فرزندان دمار بن امیم بن لوذ بن سام بن نوح بود عَلَيْهِ السَّلَام. و خدا دانایتر است.

### سرگذشت جذیمه ابرش

گوید: جذیمه یکی از استوارانندیش‌ترین و دورنگرترین و سختگیرترین پادشاهان عربی بود که چون کیفر می‌کرد، هم‌آورد یا ستم‌دیده خود را به خاک سیاه می‌نشانده. او نخستین کس بود که پادشاهی برای وی در سرزمین عراق استوار گشت و عرب‌ها به وی پیوستند و او همراه مردان جنگ‌آزموده، روانه پیکارها شد. او را پیسی بود و از این‌رو عرب‌ها با کنایه از وی سخن گفتند و با نام‌هایی همچون «تابان» و «سپید» خواندند و این‌را از راه بزرگ‌شماری بر وی نهادند. ماندگاه‌های وی و کسان او در این‌جاها بود: میان انبار و بَقَّه و حیره و هیت و عَيْنُ التَّمْرِ و کرانه‌های خشکی تا عُمیر و حَفَّیَّه. باژها به درگاه وی آورده می‌شدند و میهمانان و گروه‌های نمایندگی بر او فرود می‌آمدند. او با طسم و جدیس در ماندگاه‌های‌شان در یمامه جنگید و حسان بن تبع اسعد ابوکرب را شکست داد چه بر ایشان تاخت و تاراج‌شان کرد و با همراهان خود بازگشت. به دنبال آن، حسان با گروهی از مردان جنگی از یاران جذیمه که به رزم روانه شده بودند، بر خورد و آنان را درهم شکست. جذیمه را دو بت بود که به آنها «ضیزنان» (ضَرَّتَان: دو همنام) می‌گفتند. ایاد در جایی به نام عین اَبَاغ می‌زیست. در نزد جذیمه سخن از پسری از لخم راندند که در میان دایی‌های خود از ایاد می‌زیست و به او عَدِیَّ بن نصر می‌گفتند و او جوانی نیکو روی و خوش خوی بود. جذیمه [بدان جوان دل بست و] مردان جنگی به پیکار آنان گسیل کرد. از آن سو، ایادیان کس بفرستادند که آن دو بت وی را بدزدید و به ماندگاه‌های ایاد برد. ایادیان برای وی پیک و پیام فرستادند که دو بت و دو خدای تو در میان مایند، روی برگاشته از تو، گراینده به ما. اگر با ما پیمان بندی

که بر ما نتازی و ما را نیازاری آن دو را به تو بازپس دهیم [وگرنه بمانند]. او پیام بازپس فرستاد که: همراه دو بت، آن جوان خوبروی را نیز بفرستید. آنان بدو پاسخ گفتند و دو بت را همراه جوان خوش خوی بفرستادند که جذیمه وی را در کنار خود بنشانند و جامدار خود گردانند. وی باده بر او همی پیمود.

پس از چندی رقاش خواهر جذیمه را چشم بر آن جوان خوبروی افتاد و دلباخته وی گشت. دختر برای پسر پیام بفرستاد و خواهش کرد که او را از برادرش جذیمه خواستگاری کند. جوان گفت: گستاخی چنین کاری ندارم و آرزومندش نیستم. دختر پیام فرستاد که: چون در انجمن بنشینند و به می‌گساری روی آورد، او را باده ناب بنوشان و همراهان را آمیخته. چون می‌در سرش کارگر افتاد، مرا از او بخواه که تو را بازپس نراند. چون مرا به‌زنی به تو داد، مردمان را گواه بگیر.

عدی چنان کرد که دختر گفته بود و جذیمه پاسخ بداد و دختر را به وی سپرد. پسر به خانه دختر درآمد و همان شب کار او بساخت و بامداد با رنگ و بوی خوش به پاخواست. جذیمه این بدید و نپسندید و گفت: ای عدی، این رنگ و بوی چیست؟ عدی گفت: رنگ و بوی دامادی. گفت: کدام دامادی؟ گفت: دامادی من با خواهرت رقاش! گفت: دریغ از تو! چه کسی وی را به تو داد؟ گفت: پادشاه. جذیمه از این کار پشیمان شد و افسوس خورد و اندیشمندان سر به سوی زمین فرود آورد. عدی بهراسید و بگریخت و هیچ نام و نشانی از او دیده نشد. جذیمه این دو بیت شعر برای خواهر بفرستاد:

خَبْرِيْنِي وَ اَنْتِ لَا تَكْذِیْبِيْنِي      اَيْحُرِّ رَزِيْتِ اُمِّ بَهْجِيْنِ  
اُمِّ يَعْْبَدِيْ فَسَاَنْتِ اَهْلُ لِعَبْدِيْ      اُمِّ يَدُوْنِ فَسَاَنْتِ اَهْلُ لِدُوْنِ

یعنی: مرا آگاه ساز ای خواهر که تو با من دروغ نگویی. آیا به آزاده‌ای زنا دادی یا به فرومایه‌ای؟ با بنده‌ای خفتی که شایسته بنده باشی یا در زیر مردی پست آرمیدی که سزاوار فرودستان باشی؟

دختر پیام فرستاد که: نه چنین است. تو خود مرا به جوانمردی

نژاده از عرب دادی و مرا در کار خویش آزاد نگذاشتی یا با من رای نزدی. جذیمه دست از خواهر برداشت و پوزش او بپذیرفت. عدی به سوی ایادیان بازگشت و در میان ایشان بماند. يك روز با تنی چند از جوانان به شکار بیرون رفت که یکی از جوانان در میان دو کوه به سوی وی تیری گشاد کرد و او فروافتاد (و پیکرش درهم شکست) و در دم درگذشت.

رقاش آبهتن شد و پسری بزاد که او را عمرو نامید. چون به نوجوانی رسید و برومند گردید، جامه‌ای برازنده بر وی بپوشانید و خوش بویش گردانید و به دیدار دایی‌اش رسانید. چون جذیمه او را بدید، بپسندید و همراه پسرانش گردانید. جذیمه چندی پس از آن در سالی پرباران و بارور با کسان و فرزندان خویش برای گردش به دشت رفت و همگی در بوستانی سرسبز و خرم‌خانه‌گزیدند. این بوستان را آبیگیرها بود. فرزندان جذیمه با عمرو بن عدی بیرون شدند تا سماروغ بچینند. چون سماروغی نیکو می‌چیدند، آن را می‌خوردند و چون عمرو می‌چید، پنهان می‌ساخت. آنان برگشتند و در دویدن بر یکدیگر پیشی گرفتند. عمرو می‌گفت:

هَذَا جَنَائِي وَ خِيَارُهُ فِيهِ إِذْ كُلُّ جَانٍ يَدُهُ فِي فِيهِ

یعنی: این چیده من است و بهترینان در آن است. و هر چینه‌ای دست به دهان خویش دارد.

جذیمه او را به خود نزدیک ساخت و همراه خود برداشت و از گفتار و کردار او شاد شد و فرمان داد که برای وی زیورهای سیمین بیاوردند و گردن‌بندی در گردنش افکندند. او نخستین عربی بود که گردن‌بند پوشید.

او را روزگار خوش بود که ناگاه پریان وی را ربودند. جذیمه روزگاری دراز در هر کران به دنبال وی گشت و هیچ نام و نشانی نیافت. پس از چندی دو مرد از بَلَقَيْنِ قُضَاعَه به نام‌های مالك و عقيل پسران فارح بن مالك از شام به دیدار جذیمه آمدند و ارمغان‌هایی نیکو برای وی بیاوردند. همراه ایشان کنیزکی بود که او را «ام‌عمرو»

می‌گفتند. آنان را فرود آوردند و ماندگار ساختند. يك روز کنیزك خوراکی بیاورد. در آن هنگام که ایشان می‌خوردند، ناگهان جوانی برهنه با موهای بسیار بلند و ژولیده با چهره‌ای نژاد و ناخن‌های بلند رو به سوی ایشان آورد و در گوشه‌ای بنشست و دست پیش‌آورد و خوراك بخواست. کنیزك او را پاچه‌گوسپندی بداد که بخورد و باز دست پیش آورد. زن گفت: برده را کراخ نده که طمع در ذراع بندد (پاچه مده که بازو جوید). این سخن مثل گشت و در میان مردم بچرخید. آنگاه آن زن به آن دو مرد باده بداد و مشك خود را استوار بیست. عمرو بن عدی گفت:

صَدَدَتِ الْكَأْسَ عَنَّا أُمَّ عَمْرٍو      وَ كَانَ الْكَأْسُ مَجْرَاهَا الْيَمِينَا  
وَمَا شَرُّ الثَّلَاثَةِ أُمَّ عَمْرٍو      بِصَاحِبِكِ الَّذِي لَا تَصْحِيْبِينَا

یعنی: ای ام عمرو جام از مادریغ‌داشتی گرچه گردش آن در سوی راست بود. ای ام عمرو از میان ما سه تن آن را که فرو گذاشتی، فروترین کس نبود.

از او شناسایی خواستند و او گفت: اگر مرا نشناسید و نژاد مرا ندانید، من عمرو بن عدی بن تنوخیه لخمی هستم. فردا مرا ببینید که از فرمانم سر برنمایند.

آن دو از جا بسرخواستند و سر و روی او بشستند و حالش به ساختند و او را جامه پوشاندند و گفتند: کسی گرانبها تر از خواهر— زاده‌جدیمه نبینیم که برای ما دستوری بار یافتن بگیرد. آن دو او را به نزد جدیمه بردند که از دیدن وی بسی شاد گشت و گفت: روزی که رفت او را با گردن‌بند سیمین دیدم. او تاکنون از چشم و دل من دور نشده بود. گردن‌بند را به نزد او بازآوردند و او گفت: عمرو از آن بزرگ‌تر شده است که گردن‌بند پوشد (شَبَّ عَمْرُو عَنِ الطَّلُوقِ). این سخن را نیز مثل ساختند. جدیمه به مالک و عقیل گفت: فرمان دهید. گفتند: خواهش کنیم که پیوسته تا ما باشیم و تو باشی، هم‌نشینان تو باشیم. اینان هم‌نشینان جدیمه گشتند و این داستان مثل گشت [که مردم عرب همی گویند: این و آن به سان «هم‌نشینان جدیمه»

باشند].

پادشاه عرب در سرزمین جزیره و بلندی‌های شام عمرو بن ظرب بن حَسَّانِ بن اَدِیْنَةَ عَلَقَمی از کارگزاران عَمَلَقان بود. وی با جدیمه در افتاد و کشته شد و سپاهش پراکنده گشت و جدیمه تندرست باز آمد. پس از عمرو دخترش زَبَاء به نام نایله به پادشاهی رسید. سپاهیان زبَاء از بازماندگان عملاقان و جز ایشان بودند. از فرات تا تدمر از آن او بود. چون کارش فراهم گشت و پادشاهی‌اش استوار شد، لشکریان گرد آورد و به خونخواهی پدر به جنگ با جدیمه بیرون رفت. خواهرش ربیبه که زنی فرزانه بود، به وی گفت: اگر به جنگ روی، باید بدانی که يك روز فیروز گردی و روزی دیگر شکست یابی. يك روز با تو باشد و يك روز بر تو. وی به خواهر فرمود که اندیشه جنگ فرو هلد و راه نیرنگ در پیش گیرد. زبَاء پاسخ او بگفت و پند او پذیرفت. او برای جدیمه نامه نگاشت و او را به سوی خویش و پادشاهی خود خواند. نوشت: در پادشاهی زنان جز آوازه زشت و فرمانرانی سست نمی‌بیند و برای خود و پادشاهی خویش همتایی بهتر از او نمی‌شناسد.

چون نامه وی به جدیمه رسید، خواسته او را سبک شمرد و یاران درخور اعتماد خود را فراخواند (و او در بَقَّه بر کرانه فرات بود) و نامه زبَاء بر ایشان خواند و با ایشان رای زد. آنان یکدل و يك زبان همداستان شدند که جدیمه به سوی او تازد و بر سرزمین وی دست یازد.

در میان ایشان مردی بود که به وی قصیر بن سعد می‌گفتند و او از قبیله لخم بود. سعد با کنیزکی از آن جدیمه هم‌بستر گشته و او برای وی قصیر را بزاده بود. او مردی فرهیخته، دوراندیش، نیکخواه و نزدیک به جدیمه بود. او با رای ایشان سازگاری ننمود. آنان از او رای خواستند و او گفت: سخنی سست است و نیرنگی درست. این نیز مثل گشت. وی به جدیمه گفت: برای وی نامه بنویس و او را به درگاه بنخوان که اگر راستگو باشد، به نزد تو آید و اگر نباشد، دست

او بر خویش دراز نکرده باشی که او را داغ‌دیده کرده‌ای و پدرش را کشته‌ای.

جدیمه به سخن قصیر گوش فرا نداد و گفت: تو مردی باشی که اندیشه‌ات ناپدید است؛ نه در پرتو خورشید. این هم به سان مثل روان گشت.

جدیمه، خواهرزاده خود عمرو بن عدی را بخواند و از او رای خواست. عدی او را دلیر گردانید که روانه گردد. به او گفت: همانا نماره از کسان منند که در سپاهیان زبایند. اگر تو را ببینند، همراه تو گردند. جدیمه سخن او بیسندید.

قصیر گفت: از قصیر فرمان نبرند. عرب‌ها گفتند: کار در بقیه بریده شد. این دو گفته نیز مثل گردید.

جدیمه، عمرو بن عدی را به جانشینی خود برگماشت و با عمرو بن عبدالمجیب که فرمانده سپاهیانش بود، سه راه افتاد. او همراه مهتران در بارش روانه گشت و چون در «فرضه» فرود آمد، از قصیر پرسید: رای چیست؟ قصیر گفت: رای در بقیه بر زمین گذاشتی. این گفتار نیز مثل گشت.

فرستادگان زبام با ارمغان‌ها به پیشواز وی آمدند. وی پرسید: ای قصیر، کار چه‌گونه بینی؟ گفت: خواسته‌خرد است و گزند بزرگ. این گفته مثل شد. قصیر همچنین گفت: هم‌اینک سوارگان با تو دیدار کنند. اگر پیشاپیش تو روند، زن راستگوست. و اگر در دو سوی تو روند و تو را در میان گیرند، این مردم نیرنگ‌باز باشند. پس بی‌درنگ بر «عصا» سوار شو. او را اسبی «عصا» نام بود که باد به گرد او نمی‌رسید. وی به جدیمه گفت: من با تو بر آن نشینم و هر دو را واره‌انم.

سوارگان پیامدند و میان وی با «عصا» جدایی افکندند. قصیر بر آن سوار شد و روانه گشت: جدیمه بدو بنگریست و گفت: وای بر مادرش که دوراندیش و چالاک بر عصا نشسته است. این گفته مثل گشت. قصیر گفت: کسی که بر عصا نشیند، گمراه نگردد. این گفته نیز مثل شد. اسب او را تا فروشدن خورشید به پیش برد و چون راهی

دراز یکه تاز بپیموده بود، فرو افتاد و در دم جان بداد. قصیر بر وی برجی بساخت که آن را «برج عصا» خواندند. عرب‌ها گفتند: عصا بهترین را آورده است. این سخن مثل گشت.

جدیمه روان گشت و سوارگان او را در میان گرفتند و بر زبانه درآوردند. چون جدیمه آن زن را بدید، زن برهنه گردید و کون پرموی خود را آشکار گردانید. او به جدیمه گفت: ای جدیمه، آیا میهمانی دامادی می‌بینی؟ این سخن مثل شد. جدیمه گفت: کارد به استخوان رسید و خاک بخشکید و ترفند آشکار گردید. این گفته به سان مثل روان گشت. زبانه در پاسخ گفت: به کردگارم سوگند که نه استره کم دارم نه بر ستون‌های اندک پشت سپارم بلکه شیوه‌ای ویژه گروهی از مردم است که بر تو نگارم. این گفته مثل شد. سپس آن زن گفت: شنیده‌ام که خون شاهان بهبود هاری باشد. سپس او را بر پوستی چرمین بنشانند و تشتی زرین فراخوانند. آن را فراز آوردند. پس او را باده نوشاند و چون می در او کارگر افتاد، فرمود که دو رگش بزدند (راهشین او را زدند که رگ‌های درون ذراع است). زن تشتی را به او نزدیک ساخت چه به او گفته بودند اگر چکه‌ای از خونش بیرون تشتی افتد، به خونخواهی‌اش برخیزند و کینه بستانند. برای گرامیداشت پادشاهان، ایشان را گردن نمی‌زدند مگر که در جنگ ناچار گردند. چون دست‌هایش سست شد، فرو افتاد و چکه‌ای از خونش بیرون از تشتی بر زمین ریخت. زن داد کشید: خون پادشاه را پایمال نسازید! جدیمه گفت: پایمال شده کسان خود را خون بریزند. این گفتار مثل گردید.

جدیمه نابود شد و قصیر از قبیله‌ای که «عصا» در خاک ایشان از میان رفته بود، بیرون رفت و بر عمرو بن عدی درآمد و او در حیره بود. او را دید که با عمرو بن عبدالجن به ناسازگاری رسیده است؛ پس ایشان را آشتی داد و مردم از عمرو بن عدی فرمان بردند و قصیر به وی گفت: چالاک و آماده باش و خون داییات را فرو مگذار. عمرو گفت: چه گونه بر آن زن دست یابم که خانه‌اش از لانه کرکس

افراشته تر است؟ این سخن مثل شد.

زبای دربارۀ خود و نابودی خویش با کاهنان به کنکاش نشسته بود. به او گفته بودند: نابودی‌ات به دست عمرو بن عدی است ولی مرگت به دست خودت باشد. او از عمرو پرهیز نمی‌کرد و از نشست‌گاه خویش دالانی زیرزمینی به سوی دژی که در شارسان خود داشت، بگشود و گفت: اگر کاری ناگهانی پیش آید، به دالان شوم و از آن به سوی دژ خود روم. او نگارگری چیره‌دست را بخواند و او را پوشیده به نزد عمرو بن عدی فرستاد و گفت: او را در همه احوال برایم نگارگری کن - در حال نشسته، ایستاده، جامۀ خواب پوشیده، زره و جنگ‌افزار بسته با رنگ و روی و چهره‌وی هر کدام چنان که باید آراسته. نگارگر چنان کرد و به نزد زبای بازآمد. او می‌خواست عمرو بن عدی را نیک بشناسد که او را به هرگونه‌ای ببیند، دریابد.

قصیر به عمرو گفت: بینی من بشکاف و پشتم را با تازیانه کبود ساز و مرا با آن زن بگذار. عمرو بن عدی گفت: نکنم. قصیر گفت: مرا به خودم واگذاری و نکوهش بر خودت روا داری. این سخن نیز به‌سان مثل در میان مردم روان گردید. عمرو گفت: تو بیناتری. او بینی قصیر بشکافت و پشت او فروکوفت. قصیر بیرون آمد چنان که گویی گریخته است و عمرو با وی چنان کرده است. او به نزد زبای آمد. به او گفتند: قصیر بر در است. فرمود که او را بیاوردند. دید که بینی‌اش بریده است و پشتش فروکوفته. زن گفت: کاری گران است که بینی قصیر بریده‌اند (کاری گران است که قصیر بینی خود را بریده است). این سخن مثل شد. زن گفت: این چه‌گونه روزگاری است که بر تو می‌بینم؟ قصیر گفت: عمرو می‌پندارد که من به‌دایی‌اش خیانت کرده‌ام و راه آمدن به پیش تو را درست و هموار فرانموده‌ام و تو را بر وی آغالیده‌ام. از این رو با من چنین کرده‌است که می‌بینی. من به نزد تو آمدم زیرا می‌دانم بودنم در میان تو از هر جای دیگری بر او گران‌تر باشد. زن او را گرامی داشت و قصیر پاره‌ای دور-



اندیشی و هوشیاری و آگاهی و کارآزمودگی از خود نشان داد که مایهٔ نزدیک شدن وی به زباء گردید.

چون قصیر بدانست که زباء رو به وی آورده و بدو اعتماد یافته است، گفت: مرا در عراق دارایی‌های فراوان است و در آنجا چیزهای گران و بوی خوش فراوان دارم. مرا روانه ساز تا دارایی خود بیاورم و از تازه‌های آن و کالاهای بازرگانی آن برای تو چیزها بدینجا رسانم و پاره‌ای از آن چیزها که پادشاهان را سودمند افتد، برای تو فراهم کنم. زباء دارایی‌هایی بدو داد و کاروانی همراه او کرد و او را روانه ساخت. او بیامد و به عراق رسید و پوشیده نزد عمرو بن عدی رفت و گزارش بداد و گفت: مرا با پارچه‌های گران و کالاهای کمیاب و جز آن آراسته ساز شاید که خدا دست تو را بر زباء بگشاید و تو خون خود بخواهی و دشمنت را بکشی. او نیازهای وی برآورد و روانه‌اش ساخت. قصیر با همهٔ آنها به نزد زباء آمد و پارچه‌های گران و کالاهای کمیاب بدو نمود و زباء بسی شاد گشت و آنها را خوش داشت و اعتماد بر او افزون کرد. سپس او را با دارایی‌های بیش‌تری از بار نخست بیاراست و روانه ساخت. او به عراق آمد و نیاز خود از نزد عمرو بن عدی برگرفت و هیچ کالای نیک و خواستهٔ تازه فرو نگذاشت مگر که از آن چیزی برداشت و به نزد زباء بیاورد و بر وی عرضه داشت. برای سومین به نزد عمرو بن عدی آمد و گفت: یارانی را که در دوستی و همدلی تو استوارند، همراه سپاهیان کار-آزموده‌ات برای من گرد آور و برای ایشان جُولُخ‌ها فراهم ساز (او نخستین کس بود که جولخ به کار می‌برد) و هر دو مرد را در دو جولخ در دو سوی اشتر جای بده و گره‌گاه جولخ‌ها را در درون آن جایگزین کن. باز قصیر به عمرو بن عدی گفت: چون من به شهر زباء درآیم، تو را بر دروازهٔ دالان گمارم و مردان جنگی از درون جولخ‌ها بیرون آورم و آنان بر مردم شهر فریاد زنند. هرکس با ایشان درافتد، با او کارزار کنند و اگر زباء فراز آید و آهنگ دالان خود کند، تو او را بکشی.

۱. جولخ: چیزی مانند جوال یا مانند کواره.

عمرو چنان کرد و همگی به راه افتادند. چون به نزدیکی زبَاء رسیدند، قصیر به پیش رفت و به وی مژده داد که انبوهی جامه‌های ناب و کالاهای کمیاب برای وی آورده است. از او خواست که بیرون آید و به اشتران و بار ایشان بنگرد. قصیر شبانه می‌خفت و روزانه می‌رفت. او نخستین کس بود که چنین کرد. زبَاء بیرون آمد و اشتران را دید که انگار پاهای‌شان در ژرفای زمین فرو خواهد رود. زبَاء گفت: ای قصیر

مَا لِلْجَمَالِ مَشْيُهَا وَتَيْدَا  
 أَمْ صَرَفَانَا بَارِدَا سَدِيدَا  
 أَجْنُدَلَا يَحْمِلُنَّ أَمْ حَدِيدَا  
 أَمْ الرَّجَالُ جُثْمًا قُمُودَا

یعنی: اشتران را چه می‌شود که چنین سنگین گام برمی‌دارند؟ آیا سنگ بار دارند یا آهن همی برند؟ یا سرب و مس می‌آورند یا مردانی استوار نشسته که آماده پیکارند؟

باری اشتران به درون شهر آمدند و چون به میان آن رسیدند، آنها را فروخوابنیدند و مردان از درون جولخ‌ها بیرون پریدند. قصیر، دروازه دالان را به عمرو نشان داد و مردان جنگی بر سر مردم شهر فریاد کشیدند و شمشیر در میان ایشان گذاشتند. عمرو بر در دالان بنشست. زبَاء فراز آمد و خواست از دالان بیرون رود. چون عمرو را بر دروازه دالان دید، او را از روی نگاره‌ای که نگارگر برایش ساخته بود، به‌جای آورد. پس مایه زهرآگینی را که در نگین انگشتش داشت، بمکید و گفت: خود را کشم بهتر که از دست عمرو باده مرگ چشم. این گفته نیز مثلی روان گردید. عمرو با شمشیر بر سرش تاخت و او را بر خاک مرگ انداخت. او کینه خود از شهر بکشید [و آن را به باد کشتار و تاراج داد] و به عراق بازگشت.

پادشاهی پس از جدیمه به خواهرزاده‌اش رسید: عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعة بن عمرو بن حارث بن سعود بن مالک بن عمرو بن نمارة بن لخم. او نخستین کس از پادشاهان عرب بود که حیره را ماندگاه خود و پای‌تخت شاهان ساخت. وی تا زمان مرگ پادشاه بود و يك صد

و بیست یا صد و هجده سال بزیست؛ از این میان: به روزگار پادشاهان تیره‌ها ۹۵ سال، روزگار اردشیر بن بابک ۱۴ سال و روزگار پسر وی شاپور بن اردشیر ۸ سال و دو ماه. او به تنهایی فرمان می‌راند و در برابر شاهان تیره‌ها سر فرود نمی‌آورد تا اردشیر بن بابک از مردم ایران بر اورنگ شاهنشاهی نشست. پادشاهی در خاندان وی بماند تا به واپسین‌شان نعمان بن منذر رسید و به پادشاهان تیره‌ها انجامید. این را به خواست خدا خواهیم گفت.

درباره انگیزه رفتن فرزندان نصر بن ربیع به عراق چیزهای دیگری جز آنچه گذشت نیز گفته‌اند. گفت و گو از خوابی است که ربیع دید و یاد آن در گزارش کار حبشیان، به خواست خدای بزرگ، بخواهد آمد.

### داستان طسم و جدیس که به روزگار پادشاهان تیره‌ها بودند

طسم بن لوذبن ازهر بن سام بن نوح و جدیس بن عامر بن ازهر بن سام بن نوح پسر عمویان یکدیگر بودند و در یمامه زیستند و اینجا را در آن هنگام «جو» می‌نامیدند که بارورترین و سرسبزترین سرزمین‌ها بود. پادشاه‌شان به روزگار شاهان تیره‌ها عملیق بود. او مردی ستمکار و بد رفتار و دیوکردار و کژکنار بود. زنی از جدیس به نام هنزیه را شوهرش رها کرد و خواست فرزندش را از او بستاند. زن داوری به نزد عملیق برد و گفت: ای پادشاه، کودک را نه ماه در دل برداشتم، در یک دم فرو گذاشتم، و دو سال سراسر کام از شیر انباشتم. اینک چون اندام‌هایش به هم پیوست، و نزدیک شدش هنگام گسست، خواهد از من بازگرددش به زور و زیان، و فروگذاردم سرگردان. شوهرش گفت: ای پادشاه، کابینش بدادم از هر خوشه‌ای و خرواری، ولی کام نگرفتم از او بسیاری، نیز نه چندان بوس و کناری، نداد مرا برگ و باری، مگر کودک گمنام و بیماری، پس فرمان درست بده اگر کننده کاری. پادشاه فرمود که آن پسر بچه را پیوست بردگان وی سازند و زن و مرد هر دو را بفروشدند. به شوهر یک پنجم بهای

زن بدهند و به زن يك دهم بهای شوهر. هزیله این شعرها بگفت:  
 أَتَيْنَا أَخَاطِسْمَ لِيَعْحَكُم بَيْنَنَا فَأَنْفَذَ حُكْمًا فِي هَزِيلَةَ ظَالِمًا  
 لَعَمْرِي لَقَدْ حَكَمْتَ لَا مُتَوَرِّعًا وَلَا كُنْتَ فِي مَن يُبْرِمُ الْحَكْمَ عَالِمًا  
 نَدِمْتُ وَلَمْ أَنْدَمْ وَ أَنَّى بَعَثْتَنِي وَ أَصْبَحَ بَعْلِي فِي الْحُكُومَةِ نَادِمًا  
**یعنی:** به نزد فرمانروای طسم آمدم تا میان ما داوری کند. او درباره هزیله فرمانی ستمگرانه بیرون داد. دلا، مردی پرهیزکار را داور نساختی و انجام دهنده فرمان را به درستی نشناختی. پشیمان شدم و پیش از این پشیمانی نداشتم. اینک خویشان و کسان من کجایند؟ شوهرم نیز از این داوری بیدادگرانه پشیمان گشت.

چون عملیق سخن آن زن بشنید، فرمان داد هر دختر دوشیزه را از جدیس که به شوهر دهند و به خانه شوهر برند، پیش‌تر به خانه او آورند که دوشیزگی‌اش بردارد. مردم از این راه رنج و آزار بسیار دیدند و ستم فراوان چشیدند. کار همچنان بر این پایه می‌چرخید تا «شُموس» (خورشیدبانو) یعنی عقیقه دختر «أسود» را به شوهر دادند و چون خواستند به خانه شوهر برند، او را با دختران همراهش به کاخ عملیق بردند تا از او کام گیرد. چون دختر بروی درآمد، عملیق دوشیزگی‌اش برداشت و او را به خود واگذاشت. دخترک از سر درد شلوار از پیش و پس بدرید و دو سوی خود آشکار ساخت و خونی که بر سرین و ران و دیگر جاهایش بود، هویدا کرد. چشم‌اندازی بسیار زشت نمایان شد. زن این شعرها همی سرود و زار همی گریست:  
 لَا أَحَدًا أَدَلَّ مِن جَدِيسٍ أَهْكَذَا يُصْنَعُ بِالْمَرْوَسِ  
 يَرْضَى بِدَايَا قَوْمِ بَعْلٍ حَسْرٍ أَهْدَى وَقَدْ أَعْطَى وَسِيْقَ الْمَهْرِ  
 يَقْبِضُهُ الْمَوْتُ كَذَا بِنَفْسِهِ أَصْلَحَ أَنْ يُصْنَعَ ذَا بَعْرِسَهُ  
**یعنی:** کسی خوارتر از جدیس نیست. آیا با عروس چنین کنند؟ آیا شوهری آزاده به چنین کاری تن دردهد؟ او کابین بداد و ببخشید و کابین روانه خانه نامزدش گشت. اگر مرگت او را چنان در کام فرو برد، بهتر از آن است که با عروسش چنین کنند.

نیز او این شعرها در شوراندن مردم خود بسرود:

وَأَنْتُمْ رِجَالٌ فِيكُمْ عَدُوُّ الرَّمْلِ	وَأَيُّجُلُ مَا يُؤْتَى إِلَيَّ فَتَيَاتِكُمْ
جَهَاراً وَرُقَّتْ فِي النِّسَاءِ إِلَى بَعْلِ	وَتُصْبِحُ تَمْشِي فِي الدِّبَاءِ عَفِيرَةً
نِسَاءً لَكُنَّا لَأَنْقَرُ بِذَا الْفِعْلِ	وَلَوْ أَنَّ كُنَّا رِجَالاً وَكُنْتُمْ
وَدَبُّوا لِنَارِ الْحَرْبِ بِالْحَطَبِ الْجَزْلِ	فَمَوْتُوا كِرَاماً أَوْ آمَيْتُوا عَدُوَّكُمْ
إِلَى بَلَدٍ قَفَرٍ وَمُوتُوا مِنَ السَّهْلِ	وَإِلَّا فَخَلُّوا بَطْنَهَا وَتَحَمَّلُوا
وَاللَّمُوتُ خَيْرٌ مِنْ مُقَامِ عَلَى الذَّلِ	فَلَلْبَيْنُ خَيْرٌ مِنْ مُقَامِ عَلَى الْأَذَى
فَكُونُوا نِسَاءً لَا تُعَابُ مِنَ الْكُحْلِ	وَإِنْ أَنْتُمْ لَمْ تَفْضُبُوا بَعْدَ هَذِهِ
خُلِقْتُمْ لِأَثْوَابِ الْعُرُوسِ وَلِلنَّسْلِ	وَ دُونَكُمْ طَيْبِ النِّسَاءِ فَأَنْتُمْ
وَ يَحْتَالُ يَمْشِي بَيْنَنَا مِشْيَةَ الْفَحْلِ	فَبُعْداً وَ سَحَقاً لِلَّذِي لَيْسَ دافعاً

**یعنی:** آیا آنچه با دختران جوان شما می‌کنند، سزاوار است؟ با آنکه در میان شما، مردان به شماره مورچگانند. عفیره هر بام و شام آشکارا در خون می‌غلند با آنکه در میان زنان پاکدامن به سوی شوی خود روانه گشته بود. اگر ما مرد می‌بودیم و شما زن می‌بودید، به چنین کاری تن در نمی‌دادیم. یا مردانه بمیرید یا دشمنان خود را بمیرانید و برای آتش جنگ همزم فراوان فراز آورید. وگرنه از این سرزمین بکوچید و به جایگاهی ویران و نابارور بروید و از بینوایی بمیرید. همانا دور شدن بهتر از ماندن بر خواری است؛ و مرگ بهتر از شکیبایی بر زبونی. اگر پس از این خشمگین نشوید، زنانی باشید که سرمه در چشم کنید و این را ننگ ندانید. بوی خوش زنان به سر و روی مالید زیرا شما برای جامه‌های نوعروسان و زادن کودکان آفریده شده‌اید. دور باد و کوبیده باد آن کسی که ستم از خویش دور نسازد و بدین سان در میان ما مردنما راه رود و به خرامیدن پردازد.

چون برادرش «اسود» سخن او بشنید (و او مردی گرامی در میان مردم خویش بود)، به مردم خود گفت: ای جدیسیان، این گروه که در میان شما می‌زیند، در خانه‌ها تان از شما گرامی‌تر نیند. تنها برتری آنان این است که بزرگشان بر ایشان و بر شما به زور فرمان

می‌راند. اگر سستی ما نبود، او را بر ما برتری نبود. و اگر سر از پذیرش بیداد برمی‌تافتیم، داد خود از او می‌گرفتیم. آنچه به شما فرمایم، درنیوشید که تا جاودان ارجمند باشید.

چون مردم جدیس این سخن از او بشنیدند، بتافتند و به جوش آمدند و گفتند: تو را فرمان می‌بریم ولی طسمیان از ما بیش‌ترند. او گفت: من برای پادشاه خوراکی سازم و ایشان را بدان خوانم. آنگاه چون با زر و زیورهای فراوان و جامه‌های گران به سوی ما خرامان آیند، شمشیر برگیریم و همگی را بکشیم. گفتند: چنین کن. او خوراک بسیار بساخت و آن را در بیرون شهر بیاراست و خود با مردم خود شمشیرها در ریگ نهان ساختند. وی پادشاه و مردمش را به میهمانی خواند. آنان با زر و زیور خود خرامان بیامدند و بر خوان بنشستند. چون آرام گرفتند و به سوی خوراک دست یازیدند، جدیسیان شمشیرهای خود را از زیر ریگ‌ها بیرون آوردند و ایشان را با پادشاه‌شان بکشتند و سپس شمشیر در میان فرودستان گذاشتند و تومار زندگی همگان درنوشتند.

آنگاه بازماندگان طسم آهنگ حسان بن تبع پادشاه یمن کردند و از او یاری خواستند. او به یمامه آمد. چون به‌جایی رسید که سه روز راه با ماندگاه‌های جدیس داشت، یکی از آن میان گفت: مرا خواهری است که در میان جدیس شوهر کرده است و به او یمامه می‌گویند و او سواره را از دورای سه روز راه به‌خوبی می‌بیند. من می‌ترسم که شما را ببیند و جدیسیان را از آمدن شما بیم دهد. به یارانت بفرمای که هرکدام درختی بگیرند و آن را پیش روی خویش بدارند.

حسان بن تبع به سپاهیان خود فرمود که چنان کردند. یمامه سپاهیان را دید و به جدیس گفت: حمیریان آهنگ شما کرده‌اند. پرسیدند: چه می‌بینی؟ یمامه گفت: مردانی می‌بینم که هرکدام بر درختی سوارند و فراز آیند. هر یک استخوان شانه‌ای دارد که گوشت آن به دندان می‌کشد یا موزه‌ای دارد که آن را پینه می‌زند. جدیسیان آن زن را دروغگو شمردند. از آن سو، حسان بن تبع بامدادان بر جدیسیان تاخت و ایشان را برانداخت. در این هنگام یمامه را به نزد

او آوردند. او چشم وی بیرون آورد و دید که در آن رگت‌های سیاه است. پرسید: این چیست؟ یمامه گفت: سنگی سیاه است که بدان سرمه می‌کشیدم و به آن «إثمد» (سنگ سرمه)<sup>۲</sup> می‌گویند. آن زن نخستین کس بود که بدان سرمه می‌کشید. از نام این یمامه بود که نام سرزمین یمامه بیرون آمد. سخنسرایان یاد او در سخنان خود فراوان آورده‌اند.<sup>۳</sup> چون جدیسیان به نابودی کشانده شدند، «اسود» کشنده عمیلق به دو کوه طی گریخت و در آنجا ماندگار گشت. این پیش از آن بود که قبیلۀ طی بدانجا آید و ماندگار گردد. قبیلۀ طی در دامنه هموار کوهستان یمن می‌زیست و آنجا اینک ماندگاه دو قبیلۀ مُراد و همدان است. «اسود» همواره اشتری چریده در خزان را به نزد ایشان می‌آورد که بسیار فربه می‌بود (یا همراه کاروان خزان، خورد و خوراک فراوان برای ایشان می‌آورد) و بازمی‌گشت و آنان نمی‌دانستند از کجا می‌آید. سپس ایشان سایه‌وار و گام به گام او را دنبال کردند تا در کوه اَجا و سَلْمی (دو کوه طی) در نزدیکی «فید» فرود آمد. آنان در آنجا خرما بنان و چراگاه‌های فراوان دیدند و اسود بن عفار را یافتند. او را بکشتند و طی پس از او در آن دو کوه ماندگار شدند که تاکنون در آنجایند و این آغاز رفتن ایشان بدانجا بود.

## 2. Antimoine

۳. از اینجا این مثل عربی پیدا شد که دربارهٔ مردمان تیزبین می‌گویند: او تیزبین‌تر از کبود چشم یمن است.

۴. عبارت متن: و كَانَ يَأْتِي إِلَى طَيِّ بَعِيرِ أَرْمَانَ الْخَرِيفِ عَظِيمِ السَّمَنِ. بسته به این است که «بعیر» در اینجا يك واژه (به معنی شتر) گرفته شود یا مَفْعُولِ فِيهِ (ب + عیر) برای فعل «یاتی» (کاروان را می‌آورد یا همراه کاروان می‌آید).

## داستان همگنان غار

### ایشان در زمان پادشاهان تیره‌ها بودند

همگنان غار به روزگار پادشاهی به نام دقیوس (دسیوس) بودند که به او دقیانوس<sup>۱</sup> می‌گفتند. او در یکی از شهرهای روم به نام افسوس بود. پادشاه ایشان بت پرست بود. همگنان غار، چنان‌که خدای بزرگت فرموده است، جوانانی بودند که به پروردگار خود باور آوردند چنان‌که فرماید [و ما همه آیه‌های شریف را که در قرآن مجید درباره ایشان آمده است و بسی شیرین و دلنشین است، در اینجا می‌آوریم زیرا پسر «اثیر» به شیوه خود آن را فشرده آورده است و دم بریده. می‌فرماید: تو گمان می‌بری که همگنان کاو<sup>۲</sup> و آن «نیشته» از نشانه‌های شگفت‌انگیز توانمندی ما بودند؟ آنگاه که آن جوانمردان به کاو پناه بردند و گفتند: پروردگارا، ما را از نزد خویش بخشایشی فرست و کار ما را به راستی و نیکویی برگردان. پس ما سالیان سال بر گوش‌های ایشان در آن کاو مهر برنهادیم. آنگاه ایشان را برانگیختیم تا ببینیم کدام یک از آن دو دسته بهتر توانند سالیان ماندگاری ایشان

---

۱. دقیانوس تصحیف دقیوس است و این واژه، عربی شده دسیوس. گایوس مسیوس کینتوس تراپانوس دسیوس (Gaius messius Quintus Trajanus Decius) (۲۰۱-۲۵۱ م. پادشاهی: ۲۴۹-۲۵۱ م) از امپراتوران روم بود که در پانونیا بزد و در جنگ باکت‌ها در تراکیه کشته شد.

۲. کاو (دارای ریشه فعلی کاویدن) به معنی غار و با واژه فرنگی Cave هم‌ریشه است. «کبف» عربی نیز از این واژه پارسی گرفته شده است.



را برشمارند. ما داستان ایشان را از روی راستی و درستی بر تو می‌خوانیم: آنان جوانانی چند بودند که روی از پرستش بت برگاشتند، به خدای خود گرویدند و ما راه ایشان را روشن‌تر کردیم. و دل‌های ایشان را استوار ساختیم زیرا بر پایه باور خود به پا خاستند و گفتند: خدای ما خدای زمین و آسمان‌هاست. به‌جز او هیچ خدایی را نخواهیم خواند که اگر چنین کنیم، کژ و دروغ و ناسزا گفته باشیم. این مردم شهر ما فرود از او خدایی برگزیده‌اند. چرا بر این کار نمودار روشنی نمی‌آورند؟ کی ستمکارتر از آن است که بر خدا دروغ‌بندد؟ اینک ای جوانان، شما که از این مردم و خدایان ایشان دوری جست‌ه‌اید، به‌کاو پناه ببرید تا خدای‌تان مهر خود را بر شما بگستراند و آرامشی برای شما فراهم آورد. و آفتاب را می‌بینی که چون برگردد، درگذرد از کاو ایشان به سوی راست و چون فرو شود، درگذرد از ایشان در سوی چپ. و ایشان در شکافی از آن کاوند. این از نشانه‌های خداست. هرکه را او به راه راست رساند، راهیافته است و هرکه را او گمراه سازد، کسش نتواند به راه راست برگردانید. تو می‌پنداری که ایشان بیدارند ولی در خوابند و ما ایشان را به سوی راست و چپ می‌گردانیم. و سگ‌شان دو دست خویش را بر درگاه کاو چنان گسترده است که اگر به ناگاه در ایشان بنگری، دلت از هراس‌شان مالا مال گردد و بیدرنگ رو به گریز نهی. بدین سان، ایشان را از خواب برانگیختیم تا میان خود به پرسش از یکدیگر بپردازند. یکی از آن میان گفت: در این کاو چند گاه مانده‌اید؟ گفتند: یک روز یا پاره‌ای از یک روز. گفته شد: خدا بهتر می‌داند که چند است تا اینجا. یکی را با این درم که دارید، به شهر فرستید تا نیک بنگرد کدام جای پاکیزه‌تر است و برای شما از آنجا خوراکی بیاورد. باید که هشیار باشد تا مبادا کسی را از راز شما آگاه گرداند. اگر این مردم بر شما دست یابند، شما را سنگسار کنند یا به‌کیش خود بازگردانند. و اگر به آیین ایشان درآیید، دیگر هرگز روی رستگاری نخواهید دید. بدین سان، ایشان را آگاه ساختیم تا بدانند که نوید خدا راست است و گمانی در آمدن روز رستاخیز نیست. آنگاه که

دربارهٔ ایشان با یکدیگر کشمکش می‌داشتند و می‌گفتند: در اینجا برایشان بنیادی بسازید. خدای ایشان از کارشان آگاه‌تر است. آنان که بر ایشان دست یافته بودند، گفتند: بی‌گمان در اینجا پرستش‌گاهی خواهیم ساخت. گروهی گویند: آنان سه تن بودند و چهارم‌شان سگ‌شان بود. گروهی می‌گویند: پنج تن بودند و ششم سگ‌شان بود. این سخن را نه از روی اندیشه‌ای استوار که از روی گمان و دست‌اندازی در جهان پنهان می‌گویند. گروهی نیز می‌گویند: هفت تن بودند و هشتم‌شان سگ‌شان بود. بگو: خدای من از شمار ایشان آگاه‌تر است. شمار ایشان را جز گروهی اندک نمی‌دانند. پس دربارهٔ ایشان جز بدان گونه که در نبشته پیدااست، ستیز مکن و دربارهٔ ایشان از این مردم هیچ مپرس. و هیچ کاری را مگوی که فردا خواهم کرد مگر با خواست خدای. و اگر فراموش کردی، هرگاه یادت آمد، نام پروردگار را بر زبان آور و بگو: امیدوارم خدای من مرا به‌راهی راست‌تر از این رهنمون گردد. باز می‌گویند: در آن کاو سیصد سال بمانند و نه برافزودند (سیصد و نه سال بزیستند). بگو خدا بهتر می‌داند که چند در آنجا ماندند. دانش ناپیدای زمین و آسمان‌ها از آن اوست. او بسی روشن‌بین و شنواست. ایشان به‌جز او یار و یابوری ندارند و او هیچ‌کس را در فرمانروایی خود انباز نمی‌سازد (کهف/ ۱۸-۲۶)³.

اینکه خدا در این آیات از «رقیم» (نبشته) سخن می‌گوید، خواسته‌اش گزارش کار ایشان است که بر تخته‌ای بنوشتند و بر در غاری که بدان پناه بردند، بیاویختند. برخی گویند: آن را یکی از هم‌روزگاران ایشان بنوشت و در آن ساختمان به کار گذاشت و نام‌های ایشان در آن بود و نوشته بود که به روزگار که زیستند و چرا بدانجا روی آوردند.

شمارشان، بر پایهٔ آنچه عبدالله بن عباس می‌گوید، هفت کس بود و هشتم‌شان سگ‌شان بود. گوید: ما از آن مردم اندکی هستیم که شمار

۳. دربارهٔ اصحاب کهف بنگرید به: همگنان غار، نوشتهٔ توفیق الحکیم، برگردان باقر معین، با پیشگفتار مفصل و ویراستاری‌نگارندهٔ این‌سطور، تهران، توس، ۱۳۵۴ش.

ایشان را می‌دانیم. ابن اسحاق می‌گوید: هشت کس بودند و به گفته او هشتمشان سگت‌شان بود. ایشان از مردم روم بودند و بت می‌پرستیدند و خدا ایشان را به راه راست راهنمایی کرد و آیین‌شان آیین عیسی علیه‌السلام بود.

برخی گمان می‌برند که ایشان پیش از مسیح بودند و مسیح بود که مردم ایشان را از بودن‌شان آگاه ساخت و خدا پس از بالا بردن مسیح ایشان را از خواب برانگیخت. گفته نخست درست‌تر است.

انگیزه باور آوردن ایشان این بود که یکی از یاران ویژه عیسی به‌شهر ایشان آمد و خواست به درون آن رود. به وی گفتند: بسر دروازه شهر بتی است که هرکس خواهد به درون آن رود، باید آن بت را نماز برد. او بدان شهر درنیامد و به گرمابه‌ای نزدیک شهر شد و در آن به‌کار پرداخت. خداوند گرمابه از او خجستگی و نیکی و بهروزی دید و جوانان (همگنان غار) بدو دل بستند و او گزارش کارهای آسمان و زمین به ایشان می‌داد و از روز رستاخیز گفت‌وگو می‌کرد چندان که او را راستگو شمردند و بدو باور آوردند. کار بر این پایه بود تا پسر پادشاه با زنی بیامد و او را با خود به گرمابه برد. آن یار نزدیک عیسی وی را نکوهش کرد. شاهزاده شرم آورد ولی بار دیگر بازگشت و یار عیسی او را نکوهش کرد و شاهزاده دشنامش داد و او را براند و همراه زن به گرمابه شد. آن دو در گرمابه مردند و به پادشاه گفته شد: کارگر گرمابه او را کشته است. او را بجستند و نیافتند. گفته شد: کیان با او بودند؟ در اینجا سخن از آن جوانان به‌میان آمد. کسان پادشاه به‌جست‌وجوی آنان برخاستند و آنان بگریختند و بر یکی از یاران خود که همسان‌شان بود، بگذشتند و او در کشتزار خود کار می‌کرد. گزارش خود برای او بگفتند و او همراه ایشان گشت و سگت وی به دنبال ایشان به راه افتاد. همگی برفتند و شب به غاری پناه بردند. گفتند: شب را در اینجا می‌گذرانیم تا ببینیم یامداد چه می‌توانیم کرد. به‌درون آن رفتند و در آنجا چشمه آب و میوه‌ها یافتند. از آب نوشیدند و از میوه‌ها خوردند و چون بیگاه

شد، خدا بر گوش‌های ایشان مهر نهاد و فرشتگان بر ایشان گماشت که ایشان را به چپ و راست می‌چرخاندند تا زمین پیکر ایشان را نخورد. خورشید همواره بر ایشان می‌تابید.

پادشاه دقیانوس گزارش ایشان بشنید و با یارانش به پیگرد ایشان پرداخت. جای پای ایشان را تا در غار بیافتند و دیدند که ایشان به درون آن رفته‌اند. او به کسان خود فرمان داد که به درون روند و ایشان را بیرون آورند. هر مردی که خواست به درون رود، گرفتار هراس گشت و روی برگاشت و باز دوید. یکی از آن میان گفت: نه این است که اگر بر ایشان دست می‌یافتی، همگی را می‌کشتی؟ پادشاه گفت: آری. مرد گفت: دروازه غار را بر ایشان ببند و بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرند. پادشاه چنان کرد و آنان روزگاری یکی از پی دیگری سپری کردند.

آنگاه چنان شد که چوپانی را باران فروگرفت و با خود گفت: شاید اگر بدین غار روم و گوسپندان خود به درون آن برم. او دروازه غار بگشود و خدا روان‌های ایشان را بدیشان برگرداند و چنان بساخت که گویا فردای روز خواب رفتن‌شان بود [گرچه صدها سال بگذشته بود]. آنان یکی را از میان خود با کاغذ زرروانه ساختند تا برای‌شان خوردنی بخرد و بیاورد. نام او تلمیخا بود. چون بر دروازه شهر آمد، چیزها بدید که مایه شگفتی‌اش بود زیرا با آن آشنایی نداشت. سپس بر مردی درآمد و بدو گفت: با این درم‌ها به‌من خوراکی بفروش. فروشنده گفت: این درم‌ها از کجا داری؟ تلمیخا گفت: من و یارانم دیروز بیرون رفتیم و چون بامداد امروز فرار رسید، مرا فرستادند که خوردنی بخرم. فروشنده گفت: این درم‌ها به روزگار به‌من پادشاه بوده است. او درم‌ها را به سوی پادشاه برداشت که مردی نیکوکار بود. وی داستان پرسید و او گزارش ایشان بازگفت. پادشاه پرسید: یاران تو کجایند؟ تلمیخا گفت: با من بیایید. آنان با او روانه شدند تا به درگاه غار رسیدند. او گفت: بگذارید من پیش از شما بر یاران خویش درآیم تا مبادا آواز شما بشنوند و بترسند و گمان برند که دقیانوس از کسار ایشان آگاه گشته است. تلمیخا بر

ایشان درآمد و گزارش کار به ایشان داد. آنان از روی سپاس خدای را نماز بردند و از وی خواستند که ایشان را بمیراند. خدا پاسخ ایشان بگفت و بر گوش وی و گوش‌های ایشان مهر بنهاد. پادشاه خواست که به درون رود ولی هر مردی که پا به درون می‌نهاد، گرفتار هراس می‌گشت و روی برمی‌گاشت و پا به گریز می‌گذاشت. آنان نتوانستند به درون روند و پادشاه بازآمد و در آنجا کنیسه‌ای بساخت که خدا را در آن پرستش کنند.

عِکْرَمَه تُوید: چون خدا ایشان را برانگیخت، پادشاه آن زمین در آن زمان مردی باوردارنده بود و مردم کشور او درباره روان و پیکر و انگیزته شدن آن دو گروه گروه گشته بودند و با یکدیگر به ناسازگاری رسیده بودند. گوینده‌ای گفت: خدا روان را برمی‌انگیزاند نه پیکر را. گوینده‌ای دیگر گفت: هر دو برانگیخته می‌شوند. این کار بر پادشاه گران آمد و او پلاس پوشید و به درگاه خدا زارید و از خدا خواست که راستی و درستی برای او آشکار سازد. در این هنگام، در بامداد، خدا همگنان غار را برانگیخت و چون خورشید برآمد، به یکدیگر گفتند: دوش پرستش خدا را فراموش کردیم. به سوی آب برخاستند (و در آن غار چشمه‌ساران و درختان بود) و به ناگاه دیدند که چشمه بخوشیده‌است و درختان بخشکیده‌اند. به یکدیگر گفتند: کار ما شگفت است. این چشمه در یک شب بخوشیده است و درختان در یک زمان بخشکیده‌اند. خدا گرسنگی بر ایشان افکند. یکی گفت: کدام یک به شهر می‌رود؟ «باید بنگرد کدام خوراک پاکیزه‌تر است تا برای ما از آن روزی آورد و نرم رفتار و باریک بین باشد و هیچ‌کس را از شما آگاه نسازد.»

یکی از ایشان به شهر درآمد که خوراک بخرد. چون بازار بدید، راه‌های آن را بشناخت ولی چهره‌ها را به‌جا نیاورد و بر گونه‌ها نشانه باور به خدا یافت. به نزد مردی آمد که از او خوراک بخرد. فروشنده درم‌ها را ناآشنا یافت و آن را به پادشاه رساند. جوان گفت: آیا پادشاه شما بَهْمَان نیست؟ فروشنده گفت: نه، بَهْمَان است. او از

این گفته در شگفت ماند و چون به نزد پادشاه آمد، گزارش یاران خود به وی داد. پادشاه مردم را گرد آورد و گفت: شما دربارهٔ روان و پیکر به ناسازگاری رسیده بودید. خدا برای شما این مرد را از بهمان مردم نشانه فرستاده است (یعنی از روزگار پادشاه گذشته برانگیخته است). جوان گفت: مرا به نزد یارانم برید. پادشاه سوار شد و مردم با او برنشستند و چون به درگاه غار رسیدند، جوان به پادشاه گفت: بگذارید من پیش از شما به نزد یارانم روم و ایشان را از کار شما بیاباگاهانم تا چون آواز پای ستوران و بانگ‌های شما را بشوند، گمان نبرند که شما دقیانوسیانید. پادشاه گفت: چنین کن. او پیش‌تر به نزد یاران خود رفت و ایشان را آگاه ساخت و گزارش بداد. ایشان در این هنگام درازای ماندگاری خویش را در غار بدانستند و از شادی بگریستند و از خدا خواستند که ایشان را همان دم بمیراند تا از آن مردمان هیچ‌کدام ایشان را نبینند. آنان در دم بمردند و خدا بر گوش وی و گوش‌های ایشان مهر نهاد. چون بیرون آمدن آن جوان به درازا کشید، به درون به نزد همگنان غار رفتند و ناگاه پیکرهای ایشان را تر و تازه دیدند که چیزی از آنان بر ایشان پوشیده نبود جز اینکه روان در پیکر نداشتند. پادشاه گفت: این برای شما نشانه‌ای است. وی تابوتی مسین دید که مهر بر آن بر نهاده بردند. آن را بگشود و در آن تخته‌ای مسین بدید که نام جوانان غارنشین در آنجا نوشته بود و گزارش می‌داد که ایشان از پادشاه دقیانوس گریخته‌اند تا مبادا به ایشان یا دین‌شان آسیب‌رساند. ایشان به این غار پناه آورده‌اند. چون دقیانوس از کار ایشان آگاه گشته، درگاه غار بر ایشان بسته‌است. هر که این نبشتهٔ ما را بخواند، باید که از کار ایشان آگاه گردد.

چون آن را خواندند، در شگفت شدند و خدای بزرگ را ستایش گفتند که به ایشان این نشانهٔ رستاخیز را نشان داده است. همگی آواز خود را به ستایش و نیایش برافراشتند.

برخی گویند: پادشاه و یاران او بر جوانان درآمدند و آنان را

زنده یافتند که روی‌های‌شان درخشان بود و رنگ و جامه‌های‌شان بنگردیده بود. جوانان به ایشان گفتند که از پادشاه‌شان دقیانوس چه دیده‌اند. پادشاه ایشان را در آغوش گرفت و آنان با او نشستند و به یاد و ستایش خدا پرداختند. سپس به او گفتند: تو را به خدا می‌سپاریم. آنگاه به خوابگاه‌های خود بازگشتند و چنان شدند که از آغاز بودند. پادشاه برای هر یک از ایشان تابوتی زرین ساخت. چون بخت، ایشان را به خواب دید که به او می‌گویند: ما از زر آفریده نشده‌ایم بلکه از خاکیم و بدان بازگردیم. در این هنگام برای ایشان تابوت‌های چوبین ساخت. خدا پوششی از هراس بر ایشان پوشاند [که دیگران از ایشان بترسند] و پادشاه بر در غار مزگتی بزرگ ساخت و جشنی بزرگ به راه انداخت.

نام جوانان چنین بود: مکسلمینیا، یملیخا، مرتوس، نیرویس، کستومس، دنیموس، ریتوفس. برخی مخسلمینیا گفته‌اند. اینها ۹ نامند؛ و این کامل‌ترین گزارش‌هاست. و سگ‌شان قلمیر بود. و خدا داناتر است.

۴. اینها ۷ نامند. پسر «ائیر» یک بار نوشته خود را بازخوانی نکرده است؟

## داستان یونس بن متی

داستان او به روزگار پادشاهان تیره‌ها رخ داد.  
گویند: از میان پیامبران تنها دو تن را به مادر نسبت دادند که یکی عیسی بن مریم بود و دیگری یونس بن متی. متی مادر وی بود. وی از مردم یکی از روستاهای موصل به نام نینوا بود. مردم وی بت‌پرست بودند و خدا او را به پیامبری به سوی ایشان فرستاد که ایشان را از بت‌پرستی بازدارد و به یکتاپرستی فراخواند. وی سی و سه سال در میان ایشان بماند و ایشان را بخواند ولی جز دو مرد کس بدو نگرود. چون از گرویدن ایشان نومید گشت، خدا را بر ایشان بخواند. به او گفته شد: چه زود بر پندگان من خواندی! به سوی ایشان بازگرد و چهل روز دیگر ایشان را به خدا بخوان. او سی و هفت روز ایشان را بخواند و کس بدو پاسخ نگفت. یونس به ایشان گفت: سه روز دیگر شکنجه بر شما فرود آید و نشانه آن این باشد که رنگ‌های شما بگردد. چون بامداد شد، رنگ‌های ایشان بگردید. آنان گفتند: آنچه یونس می‌گفت، بر شما فرود آمد و ما از او دروغی نشنیده‌ایم. اگر شب را در میان شما گذراند، از شکنجه ایمن باشید و اگر بیرون رفت، بدانید که شکنجه در بامداد بر شما فرود آید. چون شب چهلم فرارسید، یونس به آمدن شکنجه یقین پیدا کرد و از میان ایشان بیرون رفت. چون فردا فرارسید، شکنجه بر فراز سرهای ایشان آمد. بارانی سیاه بیامد که از آن دودی سخت زبانه می‌کشید. سپس بر شهر فرود آمد و بام‌های ایشان را سیاه کرد. چون چنان دیدند، یقین به نابودی پیدا کردند و یونس را بجستند ولی



نیافتند و خدا گرایش به توبه در دل ایشان افکند. آنان دل با خدا یگانه ساختند و به نزد پیری رفتند و بدو گفتند: آنچه می بینی بر ما فرود آمده است؛ چه کنیم؟ گفت: به خدا بازگردید و بدو باور آورید و بگویید: ای زنده پاینده، ای زنده به هنگامی که هیچ زنده‌ای جز تو نبود، ای زنده زنده‌کننده مردگان، ای زنده‌ای که جز او خدایی نیست. آنان از روستا به در آمدند و به جایی بلند و باز برآمدند و هر جنبنده‌ای را از فرزندانش دور ساختند و سپس به درگاه خدا زاری و لابه کردند و آمرزش خواستند و همه ستم‌ها بازگرداندند و حق یکدیگر به گونه کامل پرداختند چنان که برخی از ایشان سنگ از درون ساختمان برمی‌کنند و به خداوند آن می‌دادند.

خدا شکنجه از ایشان بازگرفت و این به روز دهم محرم روز چهارشنبه بود. برخی گویند: چهارشنبه نیمه شوال بود. یونس در جایی درنگ و ورزید و گزارش روستاییان را بیوسید. گذرنده‌ای بر او گذشت و او پرسید: مردم روستا چه کردند؟ گفت: به خدا بازگشتند و خدا از ایشان پذیرفت و شکنجه واپس افکند. یونس در خشم شد و گفت: به خدا به سان يك دروغگو بازنگردم. جز روستای یونس هیچ روستایی نبود که خدا پس از فرستادن شکنجه، آن را از ایشان بازگرفته باشد. او ترشروی از پروردگار بازگشت و مردی تند و شتابکار و ناآرام بود. از این‌رو، پیامبر (ص) مردم خود را باز داشت که چنان باشند و خدای بزرگ فرمود: مانند خداوند ماهی مباش (قلم/۶۸/۴۸).

چون برفت، گمان برد که خدا بر او دست نیابد یعنی به کیفر دست بر او نگشاید. برخی گویند: یعنی زندان را بر او تنگ نسازد. روانه شد و به کشتی درآمد و کشتی گرفتار گردباد گشت. برخی گویند: نه چنان است، بلکه خود فروایستاد و راه نرفت. یکی گفت: این به گناه یکی از شما باشد. یونس گفت: گناه از من است؛ مرا به دریا افکنید. آنان سر باز زدند تا تیرها برای گزینش درافکندند. او تیر انداخت و از گرفتاران گشت (صافات/۳۷/۱۴۱). آنان او را در دریا نیفکندند. سه بار چنان کردند ولی او را نیفکندند. او خود

را در دریا افکند و این به شب هنگام بود. ماهی او را فرو برد و خدا به ماهی فرمود که او را بگیرد ولی گوشت او را ریش نکند و استخوان وی نشکند. او یونس را بگرفت و به ماندگاه خویش در دریا بازگشت. چون بدانجا رسید، آوایی شنید. با خود گفت: این چیست؟ خدا در شکم ماهی به وی وحی کرد که این ستایش جنبندگان دریاست. او نیز در شکم آن ماهی به ستایش خدا پرداخت. فرشتگان ستایش او شنیدند و گفتند: خدایا، آوایی سست از سرزمینی ناآشنا می‌شنویم. خدا گفت: این بنده من یونس است. نافرمانی کرد و من او را در شکم آن ماهی به زندان افکندم. فرشتگان گفتند: آیا این همان بنده شایسته‌ای است که هر روز کاری نیک می‌کرد؟ فرشتگان آمرزش وی از خدا بخواستند. او در میان تاریکی‌ها - تاریکی شکم آن ماهی و تاریکی دریا - آواز برآورد که: جز تو خدایی نیست؛ پاکی تو را سزاست؛ من از گناهکاران بودم (انبیاء/۲۱/۷۸). پیش از این کارهای نیک از او فراوان سر زده بود. خدا درباره او این آیه فرو فرستاد: اگر نه از نیایشگران بود، تا روز رستاخیز در شکم آن ماهی می‌ماند (صافات/۳۷/۱۴۳، ۱۴۴). داستان چنان است که هر کار نیک، انجام دهنده‌اش را به هنگام افتادن برمی‌خیزاند. ما او را به هامون افکندیم و او بیمار بود (صافات/۳۷/۱۴۵). بر دریا کنار افتاد و کودکی نوزاد را می‌مانست. در شکم آن ماهی چهل یا بیست یا سه یا هفت روز بماند. و خدا داناتر است.

خدا درختی از «یقطین» یعنی «قرع» (کدو) بر او برویاند که شیر بر وی می‌افشانند. برخی گویند: خدا بز کوهی ماده‌ای برای او فراهم آورد که او را هر بامداد و شامگاه شیر می‌داد تا نیرو گرفت و به راه افتاد. یک روز به سوی بوته کدو بازگشت و آن را خشکیده یافت. اندوهناک شد و بگریست. خدا او را نکوهش کرد و فرمود: آیا بر یک درخت می‌گریی و اندوهناک می‌شوی و بر صد هزار تن یا بیش‌تر که می‌خواستی نابود کنی، افسوس نمی‌خوری؟

پس خدا او را بفرمود که به سوی مردم خود بازآید و آگاهشان سازد که خدا از ایشان در گذشته است. او آهنگ ایشان کرد و در راه

شبانی را دید. از او پرسید که: روزگار مردم یونس چون است؟ او گزارش داد که امیدوار برگشت ویند و می‌خواهند پیامبر خود را دیدار کنند. یونس گفت: ایشان را آگاه ساز که به نزد ایشان می‌آیم. شبان گفت: جز با گواه نتوانم. یونس یکی از گوسپندان وی و جایی را که در آن بودند و درختی را که در آنجا بود، فرمود که گواهی دهند. به او گفت: همه اینها برای تو گواهی دهند. شبان به نزد مردم خود بازگشت و گزارش بداد. آنان آهنگ جان او کردند. شبان گفت: شتاب مکنید تا بامداد برآید. چون بامداد شد، ایشان را به آنجایی که با یونس دیدار کرده بود، ببرد و از آن سخن گفتن خواست. زمین گواهی داد و درخت و گوسپند نیز. یونس در آنجا پنهان شده بود. گوسپند گفت: اگر پیامبر خدا را می‌جوئید، در آنجاست. آنان بدانجا شتافتند و چون او را بیافتند، بر دست و پای او بوسه زدند و او را پس از نافرمانی به روستا خواندند و بدان درآوردند. یونس با زن و فرزندان خویش چهل روز بماند و سپس برای جهانگردی بیرون آمد. پادشاه نیز با او بیرون آمد و پادشاهی بدان شبان سپرد و او چهل سال پس از آن کارهای ایشان را می‌چرخاند. پس از آن یونس به نزد ایشان بازآمد.

ابن عباس و شهر بن حوشب گویند: پیامبری یونس پس از بیرون شدن از شکم آن ماهی بود. این دو گویند: خدا گزارش آن در سوره «صافات» بگفته است: او را به هامون افکندیم و بیمار بود. و بر او درختی از کدو رویاندیم. و او را به سوی صدهزار کس یا بیش‌تر فرستادیم (صافات/۳۷/۱۴۵-۱۴۷). شهر گوید: جبریل آمد و گفت: یا یونس، به نزد مردم نینوا شو و ایشان را از شکنجه بیم ده که هنگام آن فرارسیده است. یونس گفت: مرکبی بجویم. جبریل گفت: کار از آن شتابان‌تر است. یونس گفت: موزه درپوشم. جبریل گفت: کار از آن شتابان‌تر است. یونس برآشفتم و به سوی کشتی رفتم و سوار شد ولی کشتی از رفتار بازماند. گوید: تیر درافکندند و به نام یونس درآمد. ماهی پیامد که او را بیوبارد. خدا به ماهی گفت: او

را روزی تو نساخته‌ایم بلکه تو را پناهگاه وی. ماهی او را فرو برد و از آنجا با خود ببرد تا به اُبُلَّه رسید. سپس او را بر دجله ببرد و در زمین نینوا بیرون افکند.

## رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها

یکی از این رویدادها فرستادن خدای بزرگ، فرستادگان سه‌گانه را به شهر انطاکیه بود. اینان از یاران نزدیک مسیح بودند. نخست دو کس بفرستاد که درباره نام‌های‌شان اختلاف است. آنان به شهر انطاکیه آمدند و در آنجا پیرمردی دیدند که گوسپند می‌چراند و او حبیب دروگر بود. بر او درود فرستادند. حبیب گفت: که هستید؟ گفتند: فرستادگان عیساویم و شما را به پرستش خدای بزرگ می‌خوانیم. حبیب گفت: با شما نشانه‌ای باشد؟ گفتند: آری، بیماران را بهبود بخشیم و کور مادرزاد و پیس را خوب کنیم و این کار به فرمان و یاری خدا انجام دهیم. حبیب گفت: مرا پسری است که از چند سال پیش بیمار است. او آن دو را به خانه خود برد و آنان دست بر پسر او سودند و او همان هنگام تندرست برخاست. گزارش در شهر پیچید و خدا بر دست ایشان بیماران بسیاری را بهبود بخشید. ایشان را پادشاهی به نام آنتیخس بود که بت می‌پرستید. گزارش آن دو به وی رسید. آن دو را فراخوانده و گفت: که هستید؟ گفتند: فرستادگان عیساویم که تو را به پرستش خدای بزرگ می‌خوانیم. گفت: نشانه شما چه باشد؟ گفتند: به یاری خدا کور مادرزاد و پیس را خوب سازیم و بیماران را بهبود بخشیم. گفت: برخیزید تا در کار شما بنگرم. آنان برخاستند و گروهی از مردم را برگماشتند که ایشان را بزدند.

برخی گویند: آن دو به شهر درآمدند و روزگاری بماندند ولی به‌سوی پادشاه بار نیافتند. یک روز پادشاه بیرون آمد و آن دو خدا

را یاد کردند و او را به بزرگی ستودند. پادشاه برآشفته و هر دو را به زندان افکند و هر يك را صد تازیانه بزد. چون دروغگو شمرده شدند و زده شدند، مسیح شمعون رهبر حواریان را بفرستاد تا ایشان را یاری کند. او ناشناس به شهر درآمد و با پیرامونیان پادشاه درآمیخت و گزارش کار او به پادشاه دادند. او را فراخواند و از رفتار او خوشنود گشت و بدو دل بست و او را بپسندید و گرمی داشت. يك روز به پادشاه گفت: ای پادشاه، من شنیده‌ام که تو دو مرد را به زندان افکنده‌ای و زده‌ای زیرا تو را به آیین خود خوانده‌اند. آیا با ایشان سخن گفته یا گفتار ایشان را شنیده‌ای؟ پادشاه گفت: خشم، از این کار بازم داشت. شمعون گفت: اگر بفرمایی، ایشان را بیاوریم و سخن‌شان بشنویم. پادشاه آن دو را فراخواند و پرسید: چه کسی شما را فرستاده است؟ گفتند: خدایی که جز او کردگاری نیست و انباز ندارد. پادشاه گفت: او را برای من بستاوید و سخن کوتاه کنید. آن دو گفتند: خدای ما هرچه خواهد کند و هرچه پسندد، فرمان راند. شمعون گفت: نشانه‌ی شما چیست؟ گفتند: هرچه بخواهی. پادشاه بفرمود تا پسری را بیاوردند که جایگاه دو چشم او سراسر بسته بود و به پاره‌ای گوشتِ هموار می‌مانست. آنان به خواندن خدا پرداختند و پیوسته بهبود از وی همی‌خواستند تا جایگاه چشم شکافته شد و آن دو، دو گلسوله گلی برداشتند و در کاسه‌های چشمان او گذاشتند که به گونه‌ی دو چشم درآمد و بر آن پلك و مژه روید. پادشاه از این کار در شگفت شد و گفت: اگر خدای شما که او را می‌پرستید، بتواند مرده‌ای را زنده کند، به وی و به شما باور آوریم. آن دو گفتند: خدای ما بر همه چیز تواناست. پادشاه گفت: در اینجا مرده‌ای است که هفت روز است که درگذشته است و او را به خاک نسپردیم تا پدرش که در بیرون است بازآید. مرده را که بوی بد گرفته بود، بیاوردند. آن دو آشکارا خدا را بخواندند و شمعون در دل خدای بزرگ را می‌خواند. مرده از جای برخاست و به مردم خود گفت: من بت‌پرست مردم و به دره‌هایی از دوزخ درافتادم و شما را بیم همی‌دهم که راهی کژ در پیش دارید. سپس گفت: درهای آسمان

گشوده گشت و من بنگریستم و جوانی نیکو روی را دیدم که خدا را برای این سه تن می‌خواند. پادشاه گفت: کدام سه تن؟ او گفت: این (و شمعون را با دست نشان داد) و این دو تن (و آن دو را با انگشت فرامود). پادشاه در شگفت شد و در این هنگام شمعون او را به آیین خود خواند. مردم وی به خدا گرویدند و پادشاه در میان باورآوردگان بود. دیگران بر ناباوری ماندند. برخی گویند: نه چنان بود، بلکه پادشاه بر ناباوری ماند و او با مردمش بر کشتن فرستادگان خدا همدستان شدند. این گزارش به گوش حبیب درودگر رسید و او بر دروازه شهر بود. او دوان پیامد و ایشان را به یاد خدا همی آورد و به فرمانبری از خداوند و پیامبران وی همی خواند. این همان است که خدا گزارش می‌دهد و می‌فرماید: یاد آر هنگامی که به سوی مردم آن شارسان دو فرستاده گسیل کردیم و آنان آن دو را دروغگو شمردند و ما ایشان را با سومین فرستاده یساری رساندیم (یس/۳۶/۱۴). این سومین، همان شمعون بود. خدای بزرگ فرستادن پیامبران را به خود نسبت داد گرچه مسیح ایشان را فرستاده بود زیرا وی به دستوری خدای بزرگ ایشان را روانه کرد.

چون مردم شهر، فرستادگان را دروغگو شمردند، خدا باران از ایشان واگرفت و مردم شهر به فرستادگان گفتند: ما به شما شگون بد زدیم و اگر از کار خود بازنگردید، بی‌گمان شما را سنگسار کنیم - یا بکشیم - و شما را از ما شکنجه‌ای دردناک برسد (یس/۳۶/۱۸). چون حبیب آمد - و او باورآورنده بود و باور خود به خدا را در دل پنهان می‌کرد و هر روز دسترنج خود را گرد می‌آورد و نیمی از آن را بر خانواده خود هزینه می‌کرد و نیم دیگر را در راه خدا می‌بخشید - گفت: ای کسان من، از فرستادگان خدا پیروی کنید (یس/۳۶/۲۰). مردمش گفتند: تو ناباور به خدای مایی و به پروردگار اینان باور داری؟ حبیب درودگر گفت: چرا خدایی را نپرستیم که مرا آفرید و شما بدو باز می‌گردید؟ (یس/۳۶/۲۲). چون چنین گفت، او را کشتند و خدا بهشت را بر او بایسته فرمود و این همان گفته خدای

بزرگ است که فرماید: گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش مردمان من می‌دانستند خدا چه‌گونه مرا بخشید و از گرامیان گردانید (پس/۳۶/۲۷). پس خدا بر ایشان فریادی فرستاد و همگی بمردند.

### داستان شمسون

او ماندگار یکی از روستاهای روم بود که مردم آن بت می‌پرستیدند ولی وی به خدا باور داشت. وی در چند فرسنگی روستا می‌زیست و به تنهایی با مردم روستا پیکار می‌کرد و آرواره اشتری را به سان جنگ‌افزار به‌کار می‌برد.<sup>۱</sup> چون تشنه می‌شد از تخته‌سنگی که بر سر آن می‌زیست، آبی گوارا می‌جوشید و او از آن می‌نوشید. او دارای نیروی شگرفی بود که آهن و پولاد و جز آن تاب‌وتوان بستن او را نداشتند. شمسون با ایشان پیکار می‌کرد و چیره می‌شد و از ایشان می‌گشت و آنها نمی‌توانستند با او کاری کنند. پس به زنش بهایی پیشنهاد کردند که او را برای ایشان ببندد و زن بپذیرفت. او را رسنی ستبر دادند و زن بماند که شوهر خفت و آنگاه او را با آن ببست. شمسون بیدار شد و آن را تکانی داد و رسن از دست‌هایش فرو ریخت. زن به سوی ایشان پیام فرستاد و گزارش بداد. آنان برای وی بندی فرستادند و زن بماند که شوهر خفت و آنگاه گردن و دست‌های وی را با آن ببست. شمسون بیدار گشت و آن را تکانی داد و بند آهنین از گردن و دست‌های او فرو افتاد. او در هر دو بار به‌زن گفت: چرا چنین کردی؟ زن گفت: خواستم نیروی تو را بیازمایم زیرا در جهان به نیرومندی تو کس ندیدم. آیا چیزی باشد که تو را در بند کشد و بر تو چیره شود؟ شمسون گفت: آری، تنها یک چیز. زن پیوسته پرسش می‌کرد تا شمسون گفت: دریغ از تو! مرا جز موهایم نتواند بست. چون شمسون خفت، زن دو دست او را با موهای انبوه وی بست و پیکی به نزد آن مردم فرستاد. آنان آمدند و بینی و گوش‌های او را بریدند و چشمانش را کور کردند و او را

۱. و چانه تازه‌الافی یافته دست خود را دراز کرد و آن را گرفته هزار مرد با آن کشت (عهد عتیق، سفر داوران، باب ۱۵، آیه ۱۵).



برای تماشای مردم بر سر پا بداشتند. پادشاه آمد که بدو بنگرد. آن شهر بر ستون‌ها استوار بود. شمسون خدا را بخواند که او را بر ایشان چیره گرداند. خدا به وی فرمود که دو ستون از ستون‌های شهر بگیرد و به سوی خود کشد. خدا بینایی وی را بدو بازگرداند و آنچه از پیکرش تباه ساخته بودند، بهبود بخشید. او دو ستون بگرفت و به سوی خود کشید. شهر بر سر پادشاه و مردم افتاد و مردم آن را نابود کرد. شمسون به روزگار پادشاهان تیره‌ها بود.<sup>۲</sup>

### داستان جرجیس

گویند: در شهر موصل پادشاهی به نام دازانه (رازانه) می‌زیست و او مردی گردن‌فراز و بیدادگر بود. جرجیس مردی نیکوکار از مردم فلسطین بود که خود و یارانش باور خویش به خدا را پنهان می‌داشتند. اینان بازمانده روزگار حواریان را دریافته و از آنان آموزش دینی فراگرفته بودند. جرجیس بازرگانی انبوه می‌کرد و بخشی از درآمد خود را در راه خدا می‌بخشید. گاه می‌شد که دارایی‌اش در پی بخشیدن به پایان می‌رسید و او دیگر بار به کار می‌پرداخت و مانند او به دست می‌آورد. اگر بخشش در راه خداوند [و نام و آوازه نیکوی برآمده از آن] در کار نبود، بینوایی را از توانگری بهتر می‌پسندید. چون او در شام بود، می‌ترسید که بر دینش آسیب رسد و از این‌رو آهنگ موصل کرد و با خود ارمغانی برای پادشاه آن برد که نگذارد کسی آزارش رساند. هنگامی که جرجیس به نزد او آمد، پادشاه بزرگان مردم خود را گرد آورده بود و دستگاه‌های شکنجه‌گوناگون فراهم ساخته بتی به نام افلون (اقلون) را برپای بداشته بود. هرکس آن بت را نماز نمی‌برد، او را شکنجه می‌کرد و در آتش می‌افکند.

چون جرجیس آن کردار بدید، بزرگ شمرد و در دل خود برای پیکار با وی پیمان بست. او دست به دارایی خویش یازید و همه را

۲. داستان شمسون (شمشون) مانند دیگر داستان‌های این جلد، سراسر اسراییلی است. گزارش کار وی به تفصیل در «سفر داوران» باب ۱۵ به بعد آمده است. نیز نگاه کنید به قاموس کتاب مقدس، صص ۵۳۱-۵۳۲.

بر مردم آن سرزمین بخش کرد و سپس با خشم و خروش فراوان رو به شاه آورد و گفت: بدان که تو برده‌ای برای خواجرات هستی و برای خود و کسانت چیزی نداری و کاری نتوانی. بر فراز تو پروردگاری است که تو را آفریده است و روزی بخشیده. او پیوسته از بزرگی خدا می‌گفت و بت را خوار می‌شمرد. پادشاه او را چنین پاسخ گفت که: تو کیستی و از مردم کجایی؟ جرجیس گفت: بندهٔ خدایم و پسر کنیزک او. از خاک آفریده شدم و بدان بازمی‌گردم. پادشاه او را به پرستش بت خود خواند و گفت: اگر کردگار تو خدای سراسر جهان باشد، نشان آن بر تو پدید گردد چنان‌که مرا شاه‌شاهان مردم خود می‌بینی. جرجیس با ستایش و بزرگ‌شماری خدا به وی پاسخ داد و او را گفت: آیساً افلون را می‌پرستی که نمی‌شنود و نمی‌بیند و در برابر پروردگار جهانیان کاری از پیش نمی‌برد؟ یا آن را می‌پرستی که زمین و آسمان‌ها به فرمان او بر جای خود ایستاده است؟ یا «ترکلینا» علیه‌السلام را می‌پرستی که آدمی زاده‌ای بود و می‌خورد و می‌نوشید و خدا او را گرامی بداشت و او را مردی فرشته‌وش ساخت. یا سرور مردم خود مغلطیس را نیز می‌پرستی که آن همه چیزها در فرمانرانی تو از عیسی علیه‌السلام بیافت. او یاد آن بزرگوار بگفت و برخی از معجزات وی را برشمرد و گرامیداشت وی را از سوی خدا به یاد آورد.

پادشاه گفت: برای ما چیزها آورده‌ای که آن را نمی‌شناسیم. سپس او را میان شکنجه دیدن و نماز بردن بر بت آزاد گذاشت. جرجیس گفت اگر بت تو آسمان را برافراشته است (و چنین و چنان از کارهای بزرگ خداوند جهانیان - ستایش و سپاس بر او باد - کرده)، تو به درستی رسیده‌ای و نیک خواسته‌ای. و گرنه خوارباش ای نفرین کردهٔ خدا.

چون پادشاه این بشنید، فرمان داد که او را به زندان افکندند و گوشت‌های پیکر او با شانه‌های آهنین بتراشیدند و رگت‌های او از هم بگسستند. نیز او را در میان خردل و سرکه خواباندند. او نمرود. چون چنان دید که این کارها او را نکشته است، فرمود که شش میخ

آهنین بیاوردند و در کوره آتش گذاشتند و در آن دمیدند چنان که یکپارچه سرخ شدند. آنگاه آن میخ‌ها را در سر او فرو بردند. مغز او فرو چکید که باز هم خدای بزرگت او را نگه داشت. چون دید که این کار او را نکشت، فرمود که آبیگری را پر از مس کردند و بگذاختند چنان که یکپارچه آتش گشت. آنگاه او را در آن انداخت و روی آن بپوشید تا سرد گردید. چون دید که این کار او را نکشت، گفت: آیا مژه شکنجه نچشیدی؟ جرجیس گفت: خدای من شکنجه تو را از من برداشت و مرا بردباری بخشید تا بر تو حجت کرده باشد.

پادشاه یقین به گزند کرد و از او بر خود و پادشاهی‌اش بترسید. پس رای بر این نهاد که او را برای همیشه به زندان افکنند. مهتران مردمش گفتند: اگر او را در زندان به خود واگذاری، با مردم سخن گوید و ایشان را به خود گرایاند و از تو واگرداند. او را شکنجه‌ای ده که از گفتار بازماند. پادشاه فرمود که او را بر شکم خوابانند و سپس دست و پایش را با میخ‌های آهنین به زمین کوفتند. آنگاه فرمود که ستونی از رخام بیاوردند (که هجده مرد آن را برمی‌داشتند) و بر پشت او گذاشتند. او سراسر آن روز را در زیر سنگ بماند. چون شب فرارسید، خداوند فرشته‌ای فرستاد و این نخستین بار بود که فرشتگان به یاری وی می‌آمدند. فرشته آمد و نخستین کاری که بر پایه وحی انجام داد، این بود که سنگ را از او برداشت و میخ‌ها را برکنند و او را خوراند و نوشاند و دلداری و مژده داد. چون پگاه رسید، او را از زندان وارهانید و پیام خدا چنین به وی گفت: به سوی دشمن خود برو و با او پیکار کن. من تو را هفت سال گرفتار او بدارم که در درازای آن تو را چهار بار بکشد و هر بار من روان به تو بازگردانم و چون بار چهارم بیاید، روان تو بپذیرم و پاداش تو بپردازم.

پادشاه به خود نیامده بود که ناگاه جرجیس را بر فراز سر خود یافت که او را به خدا می‌خواند. پادشاه گفت: جرجیس هستی؟ گفت: آری. گفت: که تو را از زندان وارهاند؟ گفت: آنکه پادشاهی‌اش برتر از پادشاهی توست.

پادشاه سرشار از خشم شد و گونه‌های شکنجه فراز آورد و بفرمود که او را در میان دو چوب نگه داشتند و شمشیر بر سرش گذاشتند و او را فرو بردند تا شمشیر از میان دو پای او پایین آمد و او دوپاره گشت. سپس او را پاره پاره کردند. پادشاه را هفت شیر درنده در چاهی بود که جرجیس را در آن افکندند و چون شیران او را بدریدند، برای گرامیداشت او سر فرود آوردند و بر پاهای خود بایستادند و از هیچ کوششی دریغ نداشتند که آزار از او دور بدارند. او آن روز را مرده در آنجا بماند و این نخستین مرگی بود که می‌چشید. چون شب فرارسید، خدا پاره‌های پیکر او را گرد هم آورد و آن را استوار و همساز و یکنواخت ساخت و جان به او بخشید و او را از چاه بیرون آورد. چون او را دیدند که می‌آید، گفتند: چه مانند است این مرد به جرجیس! پادشاه گفت: این خود اوست. جرجیس گفت: به راستی من همانم. چه بد مردمی که شما بید! کشتید و پاره پاره کردید و خدا روانم به من بازگرداند. به سوی این خدای بزرگ آییند که نیرومندی او را دیدید. گفتند: جادوگری است که چشمان و دستان شما را از خود جادو کرده است. آنان جادوگران شهرهای خود گرد آوردند و چون بیامدند، پادشاه به مهتر ایشان گفت: جادوی خود به من بنمای تا اندوه از دل من بزدايد و گره از کار من بکشاید. او گاوی بخواند و در دو گوش او دمید که ناگاه دو گاو گشت. نیز تخم گندم خواست و در يك دم بکاويد و بکاشت و برداشت و بکوبید و ببیخت و آرد کرد و نان پخت و بخورد. پادشاه گفت: آیسای می‌توانی جرجیس را سگی سازی؟ گفت: برای من آوندی پر از آب آورید. آب را آوردند. جادوگر در آن دمید و سپس پادشاه به جرجیس گفت: آن را بنوش. جرجیس همه آن را نوشید. جادوگر گفت: چه می‌بینی؟ جرجیس گفت: همه خوبی می‌بینم. تشنه بودم که خدایم بر من مهر آورد و مرا آب نوشاند. جادوگر بزرگ رو به پادشاه آورد و گفت: اگر با گردنکش بیدادگری مانند خود درمی‌آمیختی، بر او چیره می‌شدی. همانا تو با جبار آسمان و زمین درآویخته‌ای.

در این زمان زنی از شام به نزد جرجیس آمد و او در زیر بدترین شکنجه بود. زن به او گفت: مرا جز گاوی هیچ نبود که از شخم زدن آن روزی می‌خوردم و گاوم بمرود. به نزد تو آمدم که بر من مهر آوری و خدا را بخوانی تا آن را برایم زنده گرداند. جرجیس به او چوبدستی بداد و گفت: به نزدیک گاوت برو و این چوبدستی بر او زن و بدان بگو: به فرمان خدا زنده شو. زن چوبدستی بگرفت و به جای مردن گاو آمد و جز موی و دو شاخ آن چیزی نیافت. آنها را گرد هم آورد و سپس چوبدستی بر آن زد و آنچه را جرجیس گفته بود، بازگفت. گاو زنده گشت و گزارش آن برای وی بیاوردند.

چون جادوگر چنان گفت، یکی از یاران پادشاه که دومین کس پس از وی بود، گفت: از من سخن بنیوشید؟ گفتند: آری. گفت: شما پایه کار این مرد بر جادوگری گذاشتید و او شکنجه ندید و نمرود. آیا هرگز جادوگری دیده‌اید که بتواند مرگت را از خود براند یا مرده‌ای را زنده گرداند؟ او داستان زنده شدن گاو بر دست جرجیس بازگفت. به او گفتند: سخن تو سخن کسی است که به گفتار او گوش داده‌است. گفت: بدو باور آوردم و خدا را گواه می‌گیرم که از آنچه می‌پرستید، بیزارم. پادشاه و یارانش با کاردهای خود بر وی تاختند و زبانش بریدند و بر زمین انداختند. دیری نگذشت که بمرود. برخی گویند: او را طاعون فروگرفت و پادشاه مرگت او را پیش افکند و آنان کار او پنهان ساختند. جرجیس آن را برای مردم آشکار ساخت. او مرده بود که چهار هزار تن به جرجیس گرویدند. پادشاه همگی را با شکنجه‌های گوناگون گرفتار ساخت و همه را بکشت و برانداخت. یکی از یاران بزرگ پادشاه گفت: ای جرجیس، تو گمان می‌بری که خدای تو زندگی پدید می‌آورد و مردگان را زندگی می‌بخشد. من از تو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت بکند، به تو باور آورم و تو را راستگو شمارم و گزند این مردم از تو دور بدارم. اینک در برابر ما چهارده تخت همراه خوان و سینی و کاسه بسیار از چوب خشک است. از خدایت بخواه که همگی را چنان که از آغاز بوده است، سبز گرداند

تا هرکدام با رنگ و برگ و گل و میوه آن شناخته شود. جرجیس گفت: کاری خواستی که بر من و تو گران و بر خدا آسان است. او خدا را بخواند و دیری نیاید که همگی سبز شدند و ریشه‌هایشان در زمین فرو رفتند و برگ و گل و میوه برآوردند چنان که مردم هر یک را به نام بشناختند.

آنکه این کار از جرجیس خواسته بود، گفت: اکنون من کسار شکنجه کردن او به دست می‌گیرم. سپس پاره‌های مس بیاورد و از آن تندیس گاوی میان تهی ساخت و آن را پر از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ ساخت و جرجیس را در میان آن گذاشت و سپس در زیر آن آتش افروخت تا داغ شد و بگداخت و همه چیزهای درون آن آب شد و باهم درآمیخت و جرجیس در میان آن بمرد. چون او مرد، خدا گرد بادی توفنده همراه آذرخش و تندر و ابری سیاه و تاریک روانه کرد و میان زمین و آسمان را تار و تیره ساخت و مردم چند روز سرگردان ماندند. خدا مکاییل را بفرستاد که تندیس برداشت و چنان بر زمین افکند که از خروش آن همه نیوشندگان بانگش هراسان گشتند و تندیس در هم شکست و جرجیس تندرست و زنده از میان آن به‌در آمد. چون بر سر پایستاد و با ایشان سخن گفت، تاریکی زده شد و میان آسمان و زمین روشن گشت.

در این زمان یکی از بزرگان‌شان گفت: خدا را بخوان که مردگان ما را در این گورستان زنده کند. جرجیس فرمود تا گورها را بشکافتند و دیدند که در میان آن استخوان‌های پوسیده است. او خدا را بخواند و دیری بر نیامد که آنان به هفده تن مردم نگر بستند که زنده گشته‌اند: ۹ مرد، ۵ زن و ۳ کودک. در میان ایشان پیری سالخورده بود. جرجیس از او پرسید: کی مردی؟ گفت: در بَهْمَان سال. برشمردند و دیدند چهارصد سال است تا او بمرده است.

چون پادشاه آن بدید، گفت: شکنجه‌ای نماند که بدو نچشانید. اینک او را به گرسنگی و تشنگی شکنجه کنید. آنان به‌خانه پیرزنی تهیدست آمدند و او را پسری کور و گنگ و زمینگیر بود. او را در خانه آن زن زندانی کردند و خوراک و نوشاک از او بازداشتند. چون

گرسنه شد، به پیرزن گفت: آیا خوراک یا نوشاکی داری؟ زن گفت: سوگند بدان که به وی سوگند خورند، از چندین و چند است که چیزی نخورده‌ایم. اینک بیرون روم و تو را چیزی آورم. جرجیس گفت: خدا را می‌پرستی؟ گفت: نه. جرجیس او را به‌خدا خواند و زن بدو گرایید. زن بیرون رفت که چیزی بجوید. در خانه او ستون چوبین خشکی بود که چوب‌های خانه بر آن سوار بود. جرجیس خدا را بخواند و آن چوب سبز گشت و همه‌گونه میوه‌های خوردنی به بار آورد. چوب شاخه‌ها از بام خانه برآورد که آن را با پیرامونش سایه گسترده. پیر زن بازآمد و دید که جرجیس میوه فراوان و پاکیزه می‌خورد. چون آنچه در خانه‌اش روی داده بود، بدید، گفت: به خدایی که تو را در این جایگاه گرسنگی خوراک داد، باور آوردم. از این خدای بزرگت بخواه که پسر مرا بهبود بخشد. جرجیس گفت: او را به نزد من آور. زن او را آورد. جرجیس آب دهان بر چشمان او مالید که بینا شدند و در گوش‌های او دمید که شنوا گشتند. زن به او گفت: زبان و پاهای او بگشای. جرجیس گفت: این را واپس افکن که او را روزی بزرگت در پیش است.

پادشاه درخت دید و گفت: درختی می‌بینم که از پیش ندیده بودم. گفتند: از آن جادوگر است که خواستی او را با گرسنگی شکنجه دهی و این درخت برای او روییده است و او خود سیر گشته و پیرزن را سیر کرده و پسر او را بهبود بخشیده است.

پادشاه فرمان داد که خانه را ویران کردند و گفت که درخت را ببرند. چون خواستند آن را ببرند، خدا آن را خشک ساخت و آنان آن را واگذاشتند. پس فرمود که جرجیس را به روی بر زمین خوابانند و گفت که گردونه‌ای آوردند و ستونی سنگین بر زبر آن نهادند و در زیر گردونه خنجرها و کاردها گذاشتند. سپس چهل گاو نر به آن گردونه بستند که به یکباره بکشیدند و جرجیس را که در زیر آن بود، سه پاره کردند. فرمود که یک پاره را سوختند و خاکستر کردند و خاکستر وی را با مردانی چند بفرستاد که در دریا افکندند. هیچ نگذشت که آوازی از آسمان شنیدند که می‌گفت: ای دریا، خدا تو را

فرمان می‌دهد که آن اندازه از این پیکر پاک و پاکیزه را که بر فراز توست، پاس بداری زیرا من می‌خواهم آن را بازگردانم. خدا باد را فرستاد که آن را گرد آورد. چنان که پیش از افشاندن در دریا بود و افشانندگان هنوز بر پا بودند و از آنجا نرفته بودند. جرجیس زنده و گرد گرفته بر پا خاست. او با ایشان بازگشت. گزارش آواز و بادها را به پادشاه دادند. پادشاه به او گفت: آیا کاری می‌کنی که برای من و تو بهتر باشد؟ اگر نه این بود که گویند بر من چیره گشتی، به تو باور می‌آوردم ولی تو يك بار در برابر بت من سر بر زمین سای یا يك گوسپند بکش و من چنان کنم که تو شاد گردی. جرجیس در این اندیشه رفت که بت را نابود کند و این هنگامی است که آن را ببیند و درنگرد که پادشاه به خدا گرویده است. از این‌رو، از روی ترفند گفت: می‌کنم. مرا بر بت خویش درآور که او را نماز برم و برایش گوسپند سر ببرم.

پادشاه از این گفته شاد گشت و دست و پای او ببوسید و از وی خواست که يك شبانه‌روز در نزد وی بماند. جرجیس چنان کرد. پادشاه برای او خانه‌ای تمهی ساخت که جرجیس بدان درآمد. چون شب فرا رسید، به نماز برخاست و زبور همی خواند. او را آوازی خوش بود. چون شاهبانو این بشنید، بدو پاسخ گفت و به خدا گرایید و باور خود پنهان ساخت. چون بامداد شد، او را به بتخانه بردند که آن را نماز بَرَد.

از آن سو به آن پیرزن گفتند که جرجیس فریفته شده و چشم آز به آن دوخته است که پس از پادشاه به پادشاهی رسد. او پسر خود را به دوش گرفت و پرخاش‌کنان بر ایشان و سرزنش‌کنان جرجیس به راه افتاد. چون به درون بتخانه رفت، دید که پیرزن و پسرش از همه به او نزدیک‌ترند. جرجیس پسر او را بخواند و او پاسخ بداد و پیش از آن هیچ سخنی نگفته بود. سپس از دوش مادر پایین آمد و با دو گام استوار به راه افتاد و پیش از آن پایش به زمین نرسیده بود. چون در برابر جرجیس ایستاد، به او گفت: این بت‌ها را برای من



بخوان. آنها هفتاد و يك بت بسر تخت‌های زرین بودند و آن مردم خورشید و ماه را با آنها می‌پرستیدند. او آنها را بخواند و بت‌ها به سوی او غلتیدند و چون به او رسیدند، پا بر زمین زد که آنها را با تخت‌های زرین‌شان به درون خود فرو برد. پادشاه گفت: ای جرجیس، مرا بفریفتی و بتان مرا نابود کردی. جرجیس گفت: ایسن کار با خواست پیشین خود کردم تا تو پند گیری و بدانی که اگر خدایان می‌بودند، خود را از من پاس می‌داشتند. چون این بگفت، شاهبانو به سخن آمد و خداپرستی خود را آشکار ساخت و کارهای نیک و اعجاز-آمیز جرجیس برشمرد و گفت: از این مرد جز این را نمی‌بیوسید که خدا را يك بار بخواند و همگی‌تان را به سان بتان‌تان نابود گرداند. پادشاه گفت: چه زود این جادوگر تو را بفریفت! سپس فرمود که شاهبانو را بر چوبه‌ای بیاویختند و آنگاه گوشت‌های او را با شانه آهنین فرو تراشیدند. چون شکنجه دید، از جرجیس خواست که خدا را بخواند تا درد او را آرام سازد. جرجیس گفت: به فراز سر خود بنگر. شاهبانو بالا نگریست و خندید. پادشاه گفت: تو را چه می‌خنداند؟ شاهبانو گفت: بر فراز سرم دو فرشته با افسری آراسته به زیورهای بهشت می‌بینم که بیرون رفتن روان از پیکرم را می‌بیوسند تا مرا بدان بیارایند و به سوی بهشت بالا ببرند. چون شاهبانو بمرد، جرجیس خدا را بخواند و گفت: خدایا مرا با این آزمون‌گرمی داشتی تا بهترین جایگاه جانبازان ببخشی. این واپسین روزهای من است. از تو می‌خواهم از خشم و کيفر خود بر این ناباوران شکنجه‌ای فرو فرستی که تاب آن را نداشته باشند. خدا بر ایشان آتش فرستاد که همگی را بسوخت. چون آتش در ایشان افتاد، با شمشیرهای خود بر جرجیس تاختند و خونس بریختند. این چهارمین مرگت بود. چون شهر با همه مردم و چیزهای آن سوخت، به آسمان برداشته شد و زیر و زبر گردید. روزگاری بماند که از زیر آن دودی گندناک بیرون می‌آمد.

همه کسانی که بدو گرویدند، همراه شاهبانو، سی و چهار هزار تن بودند.

## داستان خالد بن سنان عبسی

از میان کسانی که در این روزگار بود، خالد بن سنان عبسی بود. برخی گویند: او پیامبر بود و یکی از معجزات وی آن بود که آتشی در سرزمین عرب‌ها پدیدار گشت و مردم فریفته آن شدند و نزدیک بود که گبر (آذرستای) گردند. خالد برفت و چوبدستی برگرفت و چون به میان آن رسید، آن را پراکنده کرد. او می‌گفت: پراکنده شو پراکنده شو. هرگونه راهیابی از خدای راهنماست. به این آتش درآیم که زبانه همی کشد و از آن بیرون آیم که آب از جامه‌ام چکد. او در میان آن بود که آتش خاموش گشت.

چون هنگام درگذشت وی فرارسید، به کسان خود گفت: چون به خاک سپرده شوم، رمه‌ای از گاوان کوهی و دشتی از حمیر بیاید و پیشاپیش آن خر وحشی دم بریده‌ای باشد و گور من با سنب خود بکاود. چون چنان کند، گور من بشکافید تا همه گزارش‌های آینده را به‌شما بازگویم و شما را از آن آگاه سازم. چون او درگذشت، چنان شد که گفته بود. خواستند گور او را بشکافند ولی گروهی این کار را ناخوش داشتند و گفتند: می‌ترسیم که اگر گور او بشکافیم، عربان ما را دشنام دهند که گور مرده خود را بکاویدیم. آنان وی را به خود گذاشتند.

گویند که پیامبر(ص) درباره او گفت: او پیامبری بود که مردمش او را پاس نداشتند و خوار بگذاشتند. دخترش به نزد پیامبر آمد و بدو گروید.

چنین گفته‌اند که زندگی او در پایان رویدادهای روزگار پادشاهان تیره‌ها بود. این درست نیست زیرا کسی که دخترش با پیامبر(ص) دیدار کرده باشد، روزگاری دراز پس از فراهم شدن پادشاهی برای اردشیر بن بابک باشد.

اینک به گزارش تاریخ پادشاهان ایران می‌پردازیم و از میان پادشاهان تیره‌ها، به خواست خدای بزرگ، اشکانیان را یاد می‌کنیم. پس از آن به طبقات پادشاهان ایران می‌پردازیم.

## طبقات پادشاهان ایران

### طبقه نخست:

#### پیشدادیان

پادشاهان روی زمین پس از کیومرث بدین گونه بودند: اوشهنج (هوشنگ)، پیشداد چهل سال (پیشداد به معنی نخستین داور و نخستین دادار است)، تهمورث بن یونجهان سی سال، برادرش جمشید هفتصد و شانزده سال، بیوراسف بن ارونداسف هزار سال، فریدون بن اثغیان (آتبین) پانصد سال، منوچهر صد و بیست سال، افراسیاب ترك دوازده سال، زوبین تهماسف سی سال و گرشاسپ نه سال<sup>۱</sup>.

### طبقه دوم:

#### کیانیان

پادشاهان کیانی اینان بودند و بدین گونه فرمان راندند: کیغباد

---

۱. پیشدادیان در داستان‌های ملی ایران نخستین رشته پادشاهان این سرزمینند. این رشته را پیشداد پایه گذارد. نام اوستایی او پرذاته (نخستین قانونگذار) است. برخی گویند هوشنگ پیشدادی آن را بنیاد نهاد. شاهان این خاندان بدین گونه بودند: تهمورث، جمشید، آژیدهاک (از بیرون خاندان به سان مردی بیگانه)، فریدون، منوچهر، نوذر، افراسیاب (از توران)، زو (یازاب)، گرشاسپ. روزگار پادشاهی پیشدادیان را در پاره‌ای داستان‌ها بیش از دو هزار و چهارصد سال نوشته‌اند. نام‌های ایشان در فرهنگ توده‌ای مردم هند و ایران به یک سان هست، در اوستا و شاهنامه آمده است و در «ودا» و «مهاباراتا» نیز.

دویست و بیست و شش (۲۲۶) سال، کیکاووس صد و پنجاه (۱۵۰) سال، کیخسرو هشتاد (۸۰) سال، کیلهراسب صد و بیست (۱۲۰) سال، کیبشتاسب صد و بیست (۱۲۰) سال، کیبهمن صد و دوازده (۱۱۲) سال، خمانا چهارآزاد سی (۳۰) سال، برادرش دارا بن بهمین دوازده (۱۲) سال، پسرش دارا بن دارا چهارده (۱۴) سال. او همان بود که اسکندر پادشاهی را از وی بگرفت. پادشاهی اسکندر پس از او چهارده (۱۴) سال بود.

### طبقه سوم:

#### اشغانیه (اشکانیان)

اینان همان پادشاهان بودند که بر عراق و جبال چیره گشتند و دیگر پادشاهان تیره‌ها («ملوک طوایف») ایشان را بزرگ می‌شمردند. نخستین پادشاه اشکانی به روزگار پادشاهان تیره‌ها اشک بود که پنجاه و دو سال فرمان راند. دیگران پس از وی بدین گونه پادشاهی کردند: پسر وی شاپور بن اشک بیست و چهار سال، پسرش گودرز بن شاپور که پس از کشته شدن یحیی بن زکریاء با اسرایلیان جنگید پنجاه سال، پسر برادرش و بحن بن بلاش بیست و یک سال، گودرز بن و بحن نوزده سال، برادرش نرسی سی سال، عمویش هرمزان بن بلاش بن شاپور نوزده سال، پسرش فیروز بن هرمزان دوازده سال، پسرش خسرو چهل سال، برادرش بلاش بن فیروز چهارده سال، پسرش اردوان بن بلاش پنجاه و پنج سال و به گفته برخی اردوان بزرگ دوازده سال.

درباره شمار پادشاهان تیره‌ها به‌جز این هم گزارش‌هایی داده‌اند. این سخن درباره ایرانیان آشکار است که پادشاهی‌شان به‌روزگار پادشاهان تیره‌ها، پادشاهی بیوراسف و پادشاهی افراسیاب تورانی آشفته بود زیرا فرمانروایی از دست ایشان بیرون شد و استوارکردن آن از دست ایشان برنیامد.<sup>۲</sup>

۲. ابن‌الیر از پادشاهان اشکانی ۱۲ تن را به گونه درهم و آشفته یاد می‌کند. از این خاندان ۳۳ تن به پادشاهی رسیدند که از سال ۲۵۰ ق م تا ۲۲۶ م به مدت ۴۷۶

طبقه چهارم:  
ساسانیان

این خاندان را اردشیر بن بابک پایه گذاری کرد.

---

←  
سال فرمان راندند. نام‌های ایشان بدین گونه است: اشک یکم، تیرداد یکم، اردوان یکم، فری‌پایت، فرهاد یکم، سپرداد یکم، فرهاد دوم، اردوان دوم، سپرداد دوم، پادشاهی ناشناخته، سنتروک، فرهاد سوم، سپرداد سوم، ارد یکم، فرهاد چهارم، تیرداد دوم، فرهاد پنجم، ارد دوم، ونن یکم، اردوان سوم، تیرداد سوم، وردان، گودرز دوم، ونن دوم، بلاش یکم، پاکر دوم، اردوان چهارم، خسرو، بلاش دوم، سپرداد چهارم، بلاش سوم، بلاش چهارم، بلاش پنجم، اردوان پنجم.

## گزارش کار اردشیر بن بابک<sup>۱</sup> و پادشاهان ایران

گویند: چون از آغاز چیره شدن اسکندر بر سرزمین بابل، به گفته ترسایان و دارندگان کتاب‌های نخست پانصد و بیست و سه (۵۲۳) سال و به گفته گبران (آذرستایان) دویست و شصت و شش (۲۶۶) سال بگذشت، اردشیر بن بابک بن سان که‌تر پسر بابک بن ساسان بن بابک بن مهرمس بن ساسان بن بهمن بن شاه اسفندیار بن بشتاسب (که درباره نژادنامه وی گزارش‌های دیگری نیز در دست است)، به کار برخاست و به خونخواهی پادشاه دارا بن دارا پرداخت و پادشاهی را به کسان خود برگرداند بدان گونه که پیوسته از روزگاران گذشتگان پیشین‌شان پیش‌از آمدن پادشاهان تیره‌ها بودند. او پادشاهی را به رهبر یگانه‌ای سپرد که به تنهایی بر سراسر خاک زرافشان ایران فرمان می‌راند.

گفته‌اند که زادگاه وی روستایی از روستاهای استخر بود که بدان تیزوده می‌گفتند و پیرو شارسان استخر شمرده می‌شد. نیای وی ساسان مردی دلیر و شیفته شکار بود. او با زنی از نژاد پادشاهان ایران به نام بازرنگیان پیوند همسری بست. او آذربان‌آتشکده استخر به نام نارهد (آناهید، ناهید، آناهیتا) بود. این زن برای او بابک را بزایید. چون بزرگ شد، پس از پدر به فرمانرانی بر مردم

۱. اردشیر بابکان یا اردشیر یکم پایه‌گذار خاندان ساسانی و نخستین پادشاه آن بود (۲۲۶-۲۴۱م). روی‌م ۱۵ سال شاهنشاهی کرد.

سر خود آورده‌ای. چه کسی تاج و تخت کشور را به تو سپرده است؟ کی تو را فرموده است که شهر بنیاد گذاری؟ در نامه نوشته بود که من پادشاه اهواز را روانه ساختم تا تو را بگیرد و بند برنهد و به نزد من آورد.

اردشیر برای وی نوشت: تاج و تخت را خدا به من بخشید و من امیدوارم که یزدان مرا بر تو فیروز گرداند تا سرت را پیشکش آتشکده پایه‌گذارده خود سازم.

اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام وزیر خویش را به در اردشیر خره به جای خود برگماشت. دیری برنیامد که نامه ابرسام برسد که گزارش از آمدن پادشاه اهواز و شکست و بازگشت وی می‌داد. اردشیر پس از آن به اصفهان رفت و آن را فروگرفت و پادشاه آن را بکشت و به فارس بازگشت و رو به جنگ نیروفر (نیروکر، بیروفر) فرمانروای اهواز آورد. پس به ارجان و میسان و تاسار شد و آنگاه به سرق رفت و بر کرانه دجیل درنگ ورزید و بر شهر دست یافت و شهر سوق‌الاهواز (بازار اهواز) را پایه گذارد و با غنایم به فارس باز آمد. آنگاه از راه خره و کازرون به اهواز برگشت و پادشاه میسان را کشت و کرخ: میسان را بنیاد نهاد و به فارس برگشت.

آنگاه برای اردوان نامه نوشت و به وی آگهی داد که آهنگ جنگ او دارد و از وی می‌خواهد که جایی را برای کارزار نامزد کند. اردوان برای او نوشت: من در پایان مهر ماه در دشت هرمزگان با تو دیدار خواهم کرد. اردشیر پیش از هنگام بدانجا رفت و خندق بکند و در آن آب افکند و جایگاه لشکریان خود را امن و استوار بداشت. اردوان با پادشاه ارمانیان بدانجا آمد. این دو بر سر پادشاهی با یکدیگر پیکار می‌داشتند ولی اینک بر جنگ با اردشیر آشتی کردند و همداستان شدند. جنگ درگرفت و آنان پشت به پشت هم نهادند و به نبرد با او درایستادند بدین گونه که امروز یکی با او می‌جنگید و فردا دیگری. روزی که هنگام جنگ با پادشاه ارمانیان بود، اردشیر تاب نمی‌آورد و روزی که هنگام جنگ اردوان بود، اردوان تاب وی

را نمی‌آورد. در این زمان، اردشیر با بابا پادشاه ارمنیان پیوند آشتی بست و از او خواست که از وی دست بازدارد تا او برای جنگ با اردوان آزاد بماند. دیری برنیامد که اردشیر او را شکست داد و کشت و بر کشور او چیره گشت و بابا فرمانبر او شد. از این هنگام اردشیر را شاهنشاه (شاهان شاه: شاه‌شاهان) خواندند.

سپس روی به همدان آورد و آن را بگشود. آنگاه به سوی جبال و آذربایجان و ارمنستان و موصل رفت و دروازه‌های آنها را به زور شمشیر به روی خود باز کرد. پس از موصل به سواد شد و آن را بگرفت و بر کرانه دجله در برابر تیسفون شهری بساخت که در سوی خاور مداین است و شهری باختری است. وی آن را به نام خود «اردشیر» نامید. از سواد به استخر آمد و از آنجا به سیستان رفت و سپس به گرگان و آنگاه به نیشابور، مرو، بلخ و خوارزم روانه گشت. از آنجا به فارس آمد و در گور ماندگار گشت. در اینجا بود که نامه‌های پادشاهان کوسان و توران و مکران بدو رسید و همگی فرمانبری خود از او را آگهی کردند.

سپس از گور به سوی بحرین رفت و پادشاه آن ناچار شد که خود را از دژ فروافکند و نابود کند. آنگاه به مداین بازآمد و پسر خود شاپور را در زندگی خویش افسر شاهنشاهی بخشید. او هشت شهر بساخت: خط در بحرین؛ بهر سیر در برابر مداین که نام آن از نام خودش بود و اردشیر خوانده می‌شد و سپس به صورت بهر سیر تعریب گشت؛ اردشیره که شهر فیروزآباد است و عضدالدوله بن بویه آن را بدین نام خواند؛ نیز شهر اردشیر در کرمان که معرب شد و بردشیر گشت؛ بهمن اردشیر بر کرانه دجله در نزدیکی بصره که بصریان آن را بهمن شیر خوانند؛ فرات میسان؛ رامهرمز در خوزستان؛ سوق‌الاهواز (بازار اهواز)؛ و بودر اردشیر که همان حزه [خره] است. [و این همه نه شهر است].

اردشیر پیوسته نیک رفتار و پیروزبخت بود و هرگز درفش او



نگونسار نمی‌گشت. شهرها بساخت و شهرستان‌ها پایه گذاشت و پایه‌ها، پایگاه‌ها و زینه‌های فرمانروایی کشوری و فرماندهی لشکری و بلندپایگان پیشه‌وری و کیشی و جز آن همه را سامان داد و شهرها را آباد فرمود.

روزگار پادشاهی وی از هنگامی که اردوان را بکشت تا روزی که درگذشت، چهارده سال یا بیست و چهار سال بود. چون اردشیر بر عراق چیره گشت، بسیاری از قبیله‌های ماندگار در آن به فرمانرانی او تن دردادند و ماندن در کشور او را نپسندیدند و از این‌رو مردم قبیلۀ قضاغه به‌شام رفتند ولی مردم انبار و حیره در برابر او سر سپردند. این دو شهر به روزگار بخت نصر ساخته شده بودند. حیره ویران گشت و مردم آن به انبار آمدند. انبار برای پانصد و پنجاه (۵۵۰) سال آباد بود تا آنکه حیره در زمان عمرو بن عدی آباد گشت و پانصد و سی و چند سال آباد بود تا اینکه [به‌روزگار اسلامی] شهر کوفه ساخته شد و اسلامیان بدان درآمدند و در آن ماندگار شدند.

## اساطیر و عرفان و ادب فارسی

- دیوان سید حسن غزنوی  
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
- ترجمان البلاغه  
نوشته محمدبن عمر رادویانی  
به اهتمام پروفیسور احمد آتش
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)  
به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- شرح التعرف لمنهّب التصوف (جلد ۵)  
نوشته مستملی بخاری  
به اهتمام محمد روشن
- هفت‌بند نای (جلد ۲)  
نوشته ادوارد ژوزف
- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام  
منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی  
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- منطق الطیر  
سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری  
به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- سخنی چند درباره شاهنامه  
نوشته عبدالحسین نوشین
- حافظ خراباتی (جلد ۵)  
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- کتاب تعریف  
نوشته محمد کلاآبادی  
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- کاخ بی‌گزند  
نوشته دکتر پرویز اهور
- حافظ عارف  
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- نامه‌های جمال‌زاده  
به اهتمام علی دهباشی
- دیوان دقیقی طوسی  
به اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
- دیوان حافظ  
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم‌غنی  
به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- چاپ دوم  
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر  
نوشته دکتر احمد رنجبر
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)  
به اهتمام عبدالکریم جریزه‌دار
- جامع حافظ (جلد ۸)  
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- کلك خیال‌انگیز (جلد ۳)  
نوشته دکتر پرویز اهور
- نهیج‌الادب  
نوشته نجم‌الغنی  
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- طوطیان  
نوشته ادوارد ژوزف
- اسرار القیوب  
نوشته خواجه ایوب  
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی  
نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی

## اساطیر و ادبیات جهان

- |                      |                                   |
|----------------------|-----------------------------------|
| چمنزارهای بهشت       | بانو با سگت ملوس                  |
| جان اشتاین بك        | آنتوان چخوف                       |
| ترجمه پرویز داریوش   | ترجمه عبدالحسین نوشین             |
| زیر چاپ              | چاپ اول اساطیر                    |
| <b>دوبلینی‌ها</b>    | <b>موشها و آدمها</b>              |
| جیمز جویس            | جان اشتاین بك                     |
| ترجمه پرویز داریوش   | ترجمه پرویز داریوش                |
| زیر چاپ              | چاپ دوم                           |
| سایه گریزان          | <b>آوای وحش</b>                   |
| گراهام گرین          | جك لندن                           |
| ترجمه پرویز داریوش   | ترجمه پرویز داریوش                |
| چاپ اول اساطیر       | چاپ دوم                           |
| وزارت ترس            | سیذارتا                           |
| گراهام گرین          | هرمان هسه                         |
| ترجمه پرویز داریوش   | ترجمه پرویز داریوش                |
| زیر چاپ              | چاپ سوم                           |
| <b>خیزابها</b>       | <b>مایداهای زمینی</b>             |
| <b>ویرجینیا وولف</b> | آندره ژید                         |
| ترجمه پرویز داریوش   | ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد |
| زیر چاپ              | چاپ اول اساطیر                    |
| <b>خانم دالووی</b>   | <b>آنها که دست دارند (۴ جلد)</b>  |
| ویرجینیا وولف        | ایروینگ استون                     |
| ترجمه پرویز داریوش   | ترجمه بابک بهداد                  |
| زیر چاپ              | چاپ سوم                           |

پراه خرابات در چوب تارك	ماه پنهان است
ارنست همينگوى	جان اشتاين بك
ترجمه پرويز داريوش	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	چاپ اول اساطير
داشتن و نداشتن	تام ساير
ارنست همينگوى	مارك تو اين
ترجمه پرويز داريوش	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	زير چاپ
سيمای مرد هنرآفرين در جوانی	انجيل يهودا
جيمز جويس	هنريك پاناس
ترجمه پرويز داريوش	ترجمه پرويز داريوش
چاپ اول	زير چاپ
داستانهایی از يك جيب و از جيب ديگر	گرگت پياپان
كارل چاپك	هرمان هسه
ترجمه دكتور ايرج نوبخت	ترجمه كيكاووس جهاننداری
زير چاپ	چاپ اول اساطير
رنج و سرمستی	جف سياهه
ايروينگ استون	تئودور درايزر
ترجمه باجلان فرخی	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	زير چاپ
ماجرای لولاكرك	ماه و شش پشيز
هوارد فاست	سامرست موام
ترجمه عبدالحسين شريفیان	ترجمه پرويز داريوش
زير چاپ	چاپ اول اساطير
خورشيد سوزان	نوازندة نايينا
جك لندن	ولاديمير كورلنگو
ترجمه عبدالحسين شريفیان	ترجمه گامايون
زير چاپ	چاپ اول اساطير
مهاجران	تيرانداز
هوارد فاست	الكساندر پوشكين
ترجمه باجلان فرخی	ترجمه ضياءالله فروشانی
زير چاپ	زير چاپ

عشق جاودانی است (جلد ۴)  
ایروینگ استون  
ترجمه پرویز داریوش  
زیر چاپ  
ظهور و سقوط هیتلر (جلد ۴)  
جان تولند  
ترجمه عبدالحسین شریفیان  
زیر چاپ  
رودین  
ایوان تورگنیف  
ترجمه آلك قازاریان  
چاپ اول اساطیر

سگهای جنگ  
فردریک فورسایت  
ترجمه ایرج خلیلی وارسته  
چاپ اول  
پرواز شبانه  
آنتوان سنت اگزوپری  
ترجمه پرویز داریوش  
چاپ دوم  
سلطان کمپبل  
هاموند اینس  
ترجمه ایرج خلیلی وارسته  
چاپ اول  
قصه‌های چینی  
لین یو تانگ  
ترجمه پرویز داریوش  
زیر چاپ



انتشارات سابر

تهران - میدان فردوسی - اول ایرانشهر - ساختمان ۱۰ - تلفن ۸۴۱۴۷۳